



غمگانه و غریبانه

داستانهای کوتاه از زندگی پناهندگان

محمد رضا اسکندری

تقديم به مادر

فهرست:

دیباچه

من زنده زخم را می فشارم و خاک مرده او را

مردی با هزاران رمز و راز

رویاها ی شیرین و امیدهای بر باد رفته

فتامورخانه

عروس پاکتی

ظهور یک پیامبر در هلند

بشنوید دوستان قصه تلخ و غم انگیز و جگر سوز مرا

نمک گندیده

آرزوی یک زندگی زیبا در کشور گل ها

قاره سبز هم سیاه است

مکانی برای اخته کردن خروس ها

گرگ در شهر

من آواره بدنیا آمده ام، آواره می زیم، آواره خواهیم مرد

دیباچه

پاسی از شب گذشته. خواب بر چشم ترم نمی آید. در حصار تنگ و تاریک اتاقم همواره در رختخوابم غلت می خورم. به گذشته های دور سفر می کنم. به خاطرات تلخ و شیرین سالیان دور می اندیشم. ساعتهاست که تلاشم برای غلبه بر افکار گسسته ذهنم به جایی نرسیده است. چهچهه پرندگان بر شاخسار کهنسال درختان سرزمین مغموم غریبه ها نشان از دمیدن صبح دیگری را در سرزمین رویا ها می دهد. من به 20 سال پیش فکرمی کنم. انگاه که تمامی هستی و نیستیم را در جزیره ای زیبا بر جای نهادم و همسر، محبوب و معشوقم را همراه با طفل صغیرم بر کشتی بی سکان و بی ناخدائی بنشاندم و آنها را در میان گردابهای متلاطم و موج ان روز بدست سرنوشت سپردم تا آنان را به ساحل نجات برساند. بعد از وداعی تلخ و جانسوز با جزیره رویاهایم و با عشقم خود نیز پای پیاده سر یه کوه و دشت و دمن زدم. فرسنگها راه سنگلاخی را پیمودم. روزها زیر آفتاب سوزان از میان میدادین عظیم مین دیوانه وار بگذشتم. شبها بالاپوشم آسمان و ستارگان رقصانی بودند که به حال اسف می خوردند و زیر اندازم زمین خشک و مرده بیابانهای در انتظار باران. روزهای متوالی راه پیمودم. عاقبت به پای برجی رسیدم و با تکان دادن زیر پیراهنیم امان خواستم. امانم دادند اما چه امانی. از چاله به چاه فتردم. سالها بگذشت و من سحر را ندیدم. سالها بگذشت و من رنگ خورشید و محبت را ندیدم. بار دیگر کوله بار غم و بدبختی ایم را بر دوش بنهادم و آواره دشت و کوهساران شدم. اینک چند سالی است که بقایای روح نا آرام و جسم خسته ام را به سواحل مه آلود شهر غم غریبه ها در جایی بسی دور از لانه و کاشانه ام کشانده ام. بارها و بارها از خود پرسیدم و می پرسم چرا؟ اما پاسخی برای چرای خود نمی یابم.

به آن روزی فکر می کنم که جزیره زیبای رویاهای شیرین کودکی و نوجوانیم را ترک کردم. به لحظاتی فکر می کنم که در مرغزارها و چشمه سارهای مامن آرامشم، در نخلستانهای مغرور و انارستانهای سرمست کننده میهنم می گشتم. انگاه که آسوده و فارغ از هر دغدغه ای در حوضچه تن آب تنی می کردم. چشمانم را می گشایم. رقص زیبای ماهیها، درون آکواریمی در گوشه اتاق نگاهم را به خود جلب می کند. با خود می اندیشم آیا این ماهیها هم در پی خوشبختی جزیره و مامن محبت و دوستی اشان را ترک گفته اند؟ آیا این ماهی ها هم به سعادت رسیده اند؟ آیا این ماهی هم به آنچه می خواستند برسند رسیده اند؟ ماهی سفید و تپلی با پیچ و تاب زیبایی شروع به رقصیدن کرد و گفت تا شقایق هست زندگی باید کرد تا امید هست زندگی باید کرد. تا سپیده چیزی نمانده است. سحر نزدیک است.

آنچه را در این مجموعه می خوانید سرنوشت انسانهایی است که در پی خوشبختی هستی شان را حراج کردند و جلای وطن و آشیانه و کاشانه کردند تا در مکان دیگر آسایش و آرامش روحیشان را بیابند. اما هیئات که این نیز سرابی بیش نبود. زندگی در این سرزمین رویائی بسان زندگی ماهیها درون آکواریمی است که به امید شقایق زنده اند. در این سرزمین رویائی بعضی ها زنده زانانشان را می فشرند و خاک مرده اش را. آنان که در پی خوشبختی و سعادت بدینجا گذر کردند دیدند اینجا فتا مرخانه ای (سرابی) بیش نیست. غروب ها اگر مهمان کوی غریبه ها شوی خواهی دید که چه سوزناک می نوازند و میگویند بشنوید یاران قصه تلخ و غم انگیز و جگرسوز مرا. این مجموعه شامل یک سری داستانهای واقعی از زندگی تلخ پناهندگانی است که بدنبال آزادی، خوشبختی و سعادت به قاره سبز اروپا آمدند. اینک شما را به ضیافت بزم زندگی پناهندگان در سرزمین رویاهایشان و در قاره سبز اروپا دعوت می کنم. بدان امید که مراد حاصل شود.

محمدرضا اسکندری

هلند 1 ژوئن 2006

من زنده زخم را می فشارم و خاک مرده او را

در هوای گرم و شرجی تابستان که قطره های مذاب تن، اشک پناهنده بی خانمان را در پادها تجسم می کند، خسته و بی حال در اتاق کار مشغولم. ناگهان صدای زنگ تلفن رشته افکارم را پاره و مرا به دنیای واقعی احضار می کند. یکی از همکاران از کمپ پناهندگی دیگر: خانواده ای پناهجو را به کمپ شما می فرستیم. باز هم کوله باری غبار گرفته را در انباری کهنه و نفس گیر، جای دادن.

برای آزاد کردن يك واحد ۸ نفره، مجبوریم با مشقت فراوان بعضی از افراد مجرد را جابجا کنیم تا يك واحد ۴ خوابه آماده شود. جابجایی مهره های بازی بدون برد و باخت. صدای فاکس همچون خروش کودکان غریب در کمپ ها به محض دیدن بابا نوئل، گزارش انتقال رؤیا خانم ۴۷ ساله و همسرش علی با ۶ فرزند قد و نیم قد، اولی ۲۳ سال و آخری ۳ سال، کارنامه تجدیدی نمرات زیر ۷ را نمایان می کند. حدود ۳ ماه است رؤیا دیوانه وار چوب لای چرخ های توماس مددکار اجتماعی کمپ می گذارد تا به گونه های مختلف، ظاهر و باطن وی را با تماسی هرچند کوتاه تصرف کند و امیال جسمی و روحی خود را تسکین دهد و این آتش جنسی را که شراره های آن سلول های جسم او را می سوزاند و دیگری همچون حیوان زخمی با لگد و چنگال قصد خاموش کردن آن را دارد، با تراوش عرق جسم توماس خاموش و خفه کند.

ساعت ۴ عصر فردا، هشت مرده متحرک با کفن های آبی و قرمز و سبز با در دست داشتن کیسه های بزرگ سیاه مخصوص زباله، لشکری شکست خورده اما ستون وار وارد کمپ می شوند. آنان فقط زبان مادری خود را می دانند. به خاطر همزبانی مسئولیت آنان به من محول می شود.

طبق معمول با خوش آمد گفتن و پر کردن فرم های تشریفاتی و آشنایی مختصر با آنان و یادآوری حوادث و اتفاقات کمپ قبلی و تکرار گفته های کلیشه ای و آرزوی به اصطلاح موفقیت، آنان را همراه وسایل مورد نیاز، روانه محل زندگی می کنم.

چهره رؤیا گویای تمام مصائب و آلام سالیان دراز زندگی در روستا را آشکار می کند که در آمیزش با تقلید برای اروپایی شدن و ملون شدن در این جامعه به گونه ای غیرحرفه ای، هزاران گره باز نشده را در صورت او قلمبه می کند.

از سویی دیگر، پلک زدن بی تأمل چشمان و صورت مضطرب او، تابلوی گریه ژوکوند را پرده برداری می کند. اینک وقت آن رسیده است که پس از طی دوران بحرانی چند ماه گذشته، محیطی آرام را برای این کودکان معصوم و این زن بیمار فراهم کنم، تا مرهمی بر زخم هایی باشد که هموطنان آنان، بر آن نمک پاشیده اند.

من خودم بارها عاشق شده ام اما همینکه صدای ساز طرف همساز را دریافت نکرده ام، این ملودی را قطع کرده و از تگ نوازی منصرف شده و مضراب ها را به دور انداخته ام. اما سمفونی رؤیا با سازهای شکسته، کدامین ملودی عاشقانه را در گوش ها زمزمه می کند؟

رؤیا و توماس..... ببخشید. رؤیا و همسرش علی، در این رابطه تا کجا پیش رفته اند و چه قرارهایی در پس این ماجرا دارند؟ اولین سئوالم این است: آیا شما می خواهید از همدیگر جدا شوید؟

..... نه، ما می خواهیم به خاطر بچه هایمان و همچنین فرهنگمان با هم بمانیم!!!!!!

بچه هایمان..... فرهنگمان..... بچه..... فرهنگ..... بچه فرهنگ..... فرهنگ..... بچه..... فرهنگ..... بچه.....

آنان باغبانان گل های يك فرهنگ پژمرده اند. گل هایی که دیگر به باغ قبلی انتقال داده نمی شوند. گل و گیاه را يك بار می کنند و دوباره غرس می کنند.

صدای رؤیا در صدای علی گم می شود. صدای گرگ و بره، کدامین گرگ و کدامین بره.....؟؟؟..... خطاب به علی می گویم: آنچه قبلاً اتفاق افتاده ممکن است کم و بیش برای همه پیش بیاید. شما می توانید در کمال صبر و آرامش اندکی به ورای خود بنگرید و پیچ و خم ها را دریابید و راه راست را پیشه کنید.

در فرهنگ ما زن مال مرد است تا زمانی که دفن می شود.

من زنده او را می فشارم و خاک مرده او را.

نه او را طلاق می دهم و نه از او جدا می شوم..... جواب مردم را چه بدهم؟ بگویم به فرنگ رقتم زنم را تصاحب کردند؟ اگر اینطور باشد بهتر است زیر خاک بروم و..... علی بود این اشعار را تخلیه کرد، طوطی کریم سبیل هم این گونه جملات را خوب ادا می کرد. اینان هم مثل همه باید در مقابل دیگران پاسخگو باشند نه در مقابل خود، این فرهنگ را می شناسم، زنده بمان برای دیگران، زندگی کن برای دیگران، بزن، بکش، بخور، غارت کن، تجاوز کن برای دیگران. این گفته ها رؤیای محکوم را در درون به زبان می آورد:

در فرهنگ نوین من زن مال مرد نیست تا زمانی که دفن شود، از او طلاق می گیرم و از او جدا می شوم، جواب مردم را نمی دهم، به فرنگ آمده ام و باید من را تصاحب کنند، بهتر است روی خاک بمانم.

خانم و آقای محترم، اگر سئوالی ندارید من باید بروم..... من بودم که ندا دادم. نه سئوالی نداریم.

صبح روز بعد به دور از چشم علی، رؤیا می آید و واقعیات را بیان می کند:

دیروز از ترس علی من هیچ حرفی نزدم، دستها و پاهایم را نگاه کن که چقدر کبود شده است!!! این جای مشت و لگد شوهر و بچه هایم می باشد که هر شب نوش جان می کنم، کسی هست مرا کمک کند؟

چه نوع کمکی می خواهی؟

من آمده ام تا درد ندیدن چند روزی که توماس را ندیده ام، التیام بخشم. مرا کمک کن تا با توماس که عاشق من است تماس بگیرم.

او به آسانی این ضرب و شتم ها را تحمل می کند زیرا عشق توماس مرهمی است بر این زخم ها، شاید زخم زبان با مرهم عشق التیام بخشد اما در اینجا این مرهم، التیام بخش زخم بدن نیز هست. رؤیا خانم، تازه اگر من این کار را انجام دهم تو که هلندی بلد نیستی. با چه زبانی می خواهی با توماس صحبت کنی. در ضمن توماس اعلام کرده است که نمی خواهد حتی یک ثانیه تو را ببیند و با تو حرف بزند.

آقا رضا، مگر کار شما این نیست که به پناهندگان کمک کنید؟ پس تماس بگیر و برای من ترجمه کن، این خودش یک کار است.

این عشق، فرار از اولی یا جذابیت دیگری؟ نیروی کدامیک بیشتر است؟

رؤیا خانم کار من ترجمه روابط عاشقانه نیست. آن هم روابط عاشقانه ای که یک طرفه باشد و طرف دیگر هیچ تمایلی ندارد. اگر من نامه توماس را برای شما ترجمه کنم که در رابطه با شما چه نوشته است راضی میشوید؟

او با شک و توهم سر را به علامت مثبت تکان میدهد. ترجمه نامه را میخوانم: من رؤیا را نه دوست دارم و نه دوست داشته ام. تنها گناه من این است که با تبسم و مهربانی هنگام مراجعه او به سوشیال او را تحویل گرفته ام. همانند بقیه پناهندگان.....

رؤیا با حرکات غیر ارادی تلاش می کند ادامه نامه را دنبال نکند تا تخیلات عشقی او مخدوش و دلسرد کننده نشود.

رؤیا خانم شما عاشق کسی شده اید که او تو را دوست ندارد. ترانه های عشق او گوش مهشوفی را نوازش نمی کند، پس این ترانه ها ناله ای بیش نیست. توماس زن و بچه دارد و 15 سال از شما جوانتر است، بهتر نیست تو را به روانپزشک معرفی کنم، شاید او بتواند تو را کمک کند؟

من که دیوانه نیستم. من می دانم او مرا دوست می دارد ولی جرأت ابراز آن را ندارد. تو میتوانی

بگویی من حاضر زن دوم او شوم. در این کشور داشتن دو زن جرم است.

آخر تو نمی دانی من چی دارم می کشم. من در طول زندگی ام حتی یک بار احساس دوستی به شوهرم نداشته ام. یک نگاه توماس برابر تمام زندگی زناشویی من است.

من هیچ وقت از روابط زناشویی لذت نبرده ام. چرا سعی می کنید عشق مرا سرکوب کنید؟
رؤیا خانم سازمان پناهندگی در این رابطه نمی تواند هیچ کاری برای شما انجام دهد، تا زمانی که شوهر شما علی آقا است. شما می توانید پروسه طلاق را شروع کنید و بخاطر اذیت و آزار شوهرت نزد پلیس و دادگاه شکایت کنید.

اما آیا او می تواند علیه کودکان خود نیز که همکار پدرشان بوده اند شکایت کند؟
دو روز بعد از این گفتگو رؤیا به بخش درمانی کمپ مراجعه می کند و با نشان دادن آثار شکنجه بر بدن خویش سعی می کند آنان را در رابطه با مشکل خویش متقاعد کند. آنان کیبودی های بدن او را می بینند اما به علت عدم تکلم به زبان هلندی نمی تواند منظورش را بفهمند. باز هم من به عنوان مترجم و مدکار وارد بازی می شوم.

رؤیا با چشمان اشک الود و صورت مضطرب در اتاق پرستار، خانم پرستار می گوید: نمی دانم چه اتفاقی افتاده است. همسرش او را مضروب کرده و افراد خانواده نیز در سنگر پدر بوده اند. وقتی شیشه زیر پا له شود درد خورده شیشه ها از تکه های بزرگ درناکتر است.
رؤیا ادمه می دهد: پس از شکنجه های زیاد ناچار تن به همخوابگی دادم. او تا صبح به من تجاوز کرد. من هیچ احساسی به او نداشتم، درد همخوابگی دیشب از درد زایمان هم شدیدتر بود. مرا کمک کنید که با توماس ازدواج کنم، خانم پرستار لطفا بلیط اتوبوس برایم تهیه کن تا به کمپ قبلی سر بزنم و چند ثانیه توماس را مشاهده کنم. خانم پرستار نیز توپ را به زمین من پرتاب کرد میکند و میگوید ما کاری نمی توانیم بکنیم. او از من درخواست می کند که به او کمک کنم تا به کمپ دیگری که افراد خانواده اش از آن آگاهی نداشته باشند، انتقالش بدهم. خانم پرستار نمی داند سازمان پناهندگی زمانی پناهنده ای را به کمپ دیگر انتقال می دهد که او پروسه طلاق را شروع کرده باشد.

این کار با چنین شرایطی غیر ممکن است، ناچار از او درخواست می کنم که به بخش کمک های حقوقی کمپ مراجعه و از طریق وکیل پروسه طلاق را شروع کند. در ضمن مسئله شب گذاشته را باید به پلیس اعلام و از شوهرش شکایت کند. با این کارها ما میتوانیم برای انتقال او اقدام کنیم. پلیس به کمپ می آید و رؤیا حرف های قبلی را تکرار میکند، به خدا توماس مرا دوست دارد و عاشق من است. من نمیتوانم با همسر هم بستر شوم، هیچ کس این درد مرا درک نمی کند.

او حاضر نیست نزد پلیس رسماً از شوهرش شکایت کند و پلیس بدون نتیجه کمپ را ترک میکند.
رؤیا بیش از یک سال را با درد و شکنجه می گذراند و در نهایت نزد پلیس شکایت می کند و خواستار جدائی از شوهرش می شود. اگر چه در کشور هلند فرزندان زیر 18 سال متعلق به مادر است، اما او از این حق محروم می شود و بچه ها نزد پدر باقی می مانند.

عطش عشق او به توماس چشمه آب غیر زلالی را جلو درب کمپ قبلی نمایان می کند که هر روز با افکندن سر خود بر این آینه مخدوش و لرزان، چهره معشوق خود را تجسم می کند تا با نوشیدن جرعه ای آب گل آلود لب بر لبان او گذارد. هموطنان رؤیا به پسر بزرگش خبر می دهند که مادرش هر روز جلو آن کمپ است، او مادرش را تهدید می کند که در صورت تکرار این عمل، او را خواهد کشت. رؤیا اکنون در کمپ دیگری زندگی جدیدی را آغاز کرده است، توماس هم بر اثر این مشکل بیش از یک سال مریض در خانه می ماند و سرانجام به کمپی انتقال داده می شود که رؤیا از آن بی خبر باشد.

آیا رؤیاهای رؤیا ادامه خواهد داشت؟

اگر زمانی نیروهای جاذبه در جهت معکوس عمل کنند، عنصر اصلی در کجا قرار می گیرد.
شاید دو نیروی دافعه عنصر را در میانه خود خرد کنند و همانجا ساکن بماند تا از حالت عنصر خارج شود.

مردی با هزاران رمز و راز

در یکی از روزهای سرد و طوفانی زمستان در کمپ پناهندگی 400 نفره ای که تازه به آنجا منتقل شده بودم مشغول به کار بودم. در حقیقت شناختی از افراد ساکن کمپ نداشتم. تنها تعداد محدودی از پناهندگان را می شناختم. مابقی افراد برایم جدید بودند. بعد از اتخاذ تصمیماتی سختگیرانه از طرف دولت دست راستی هلند در رابطه با پناهندگان در هلند تنها راه سرگرمی در کمپ ها شب زنده داری بود. اغلب پناهندگان تا دمی به صبح مانده بیدار می مانند. بقول خودشان روز را با خوابیدن سپری می کردند تا گذشت زمان را حس نکنند. تنها پناهندگانی که حق رفتن به مدرسه را داشتند راهی مدرسه میشدند. دیگر پناهندگان کاری بجز خوابیدن نداشتند.

هر هفته یکبار بایستی پناهندگان خود را در راس ساعت مشخصی به پلیس خارجی در کمپ معرفی کنند. اگر پناهنده ای دو بار خود را معرفی نکند پرونده اش بسته و از کمپ اخراج می شود. اخراج شدن هم مساوی است با قطع تمامی امکانات، از مسکن گرفته تا پول برای خرید غذا و وسایل مورد نیاز.

معمولا در طول هفته صبح ها تعداد مراجعه کنندگان به دفتر مددکاران اجتماعی کمپ کم است. در یکی از روزهای آغازین کارم در کمپ از فرصت استفاده کردم تا به مطالعه و بررسی پرونده های پناهندگان بپردازم. با گشودن پرونده ای به دنیائی پر از درد و غم فرا خوانده شدم. هنوز تمامی پرونده را مطالعه نکرده بودم که مسئول حفاظت کمپ از طریق بیسیم اعلام وضعیت فوق العاده کرد. وی کد آلفا را بکار برد. کد آلفا به معنی آن بود که پناهنده ای با یکی از کارمندان کمپ و یا با پناهنده دیگر درگیر شده است.

من سریعا خود را به محل حادثه رساندم. دیدم جوان بسیار زیبایی افریقائی در حالتی غیر عادی، با صدای بلند و با عصبانیت از مسئول تأسیسات کمپ تقاضای کمک می کند. او سعی می کرد تا مسئول تأسیسات را با زور به سمت محلی ببرد که وی میخواست. مامور تأسیسات نیز چون با سوابق پناهنده افریقائی آشنا بود از رفتن با او خوداری می کرد. دانیل پناهنده افریقائی فقط زبان پرتغالی بلد بود. او با زبان پرتغالی تقاضای کمک کرده بود، چون مامور تأسیساتی جواب مثبت به او نداده بود، دانیل سعی می کرد تا با زور او را به محل حادثه ببرد.

من دانیل را نمی شناختم. ولی در آن شرایط وظیفه داشتم او را به دفتر کارم ببرم تا آرامشش را باز یابد. با کمک افراد حفاظت کمپ او را به سالن دفتر کارم بردم. دانیل به هیچ وجه حاضر به ورود به دفتر کارم نبود. هنگامی که از آوردن او به دفتر کارم مایوس شدم از وی خواستم که در سالن بنشیند تا برایش یک مترجم تلفنی پیدا کنم. بلافاصله پرونده وی را گشودم تا در رابطه با او اطلاعاتی کسب کنم. دانیل از 13 سالگی مجبور به شرکت در جنگ های قبیله ای شده بود. بهمین خاطر مبتلا به بیماری روحی روانی شده و زیر نظر سازمان کمک به بیماران روانی قرار داشت. پس از کسب مختصر اطلاعاتی در رابطه با وی به دفتر کارم برگشتم و به مرکز مترجمین زنگ زدم. با کمک مترجم از دانیل تقاضا کردم به اتاق من بیاید تا با او حرف بزنم. دانیل از آمدن به درون اتاق خوداری می کرد. او با ایماء و اشاره می گفت که وی به هیچ وجه به داخل یک اتاق در بسته پا نمی گذارد. لذا ناچار شدم تا تلفن را به دم درب اتاق ببرم. با هزار بدبختی دانیل را راضی کردم که حداقل با درب باز در قسمت جلو درب تا آنجا که سیم تلفن می رسد بیاید. او از من و مسئول حفاظت کمپ خواست که به انتهای اتاق برویم و میز بزرگی هم وسط ما و او قرار بدهیم. ما دستورش را اجرا کردیم. بالاخره تماس ما با مترجم برقرار شد. از مترجم خواستم از دانیل دلیل آشفتگیش را بپرسد. دانیل با اضطراب و ترس ناراحت کننده ای شروع به سخن نمود. اگر چه من زبان پرتغالی را نمی فهمیدم اما از شیوه حرف زدن و حالات روحی دانیل می دیدم که وی بسیار جدی و ناراحت واقعه ای

سخت و دردناک را میخواید بازگو کند.

دانیال اینگونه آغاز به سخن کرد: " من نزد مارک رفته بودم تا از او کمک دریافت کنم. ما به کمک نیاز داریم. ولی او نه تنها به حرف های من گوش نداد بلکه از من خواست که از اتاق تاسیسات خارج شوم. به همین خاطر با او دعوا کردم چون او نمی داند که ما در محاصره هستیم. " برای اینکه او را آرام کنم. گفتم دانیل جان مارک که زبان پرتغالی بلد نیست به همین خاطر او نمی دانسته مشکل شما چیست. حال بگو ببینم مشکل چیست و چه کاری می توانیم برای انجام بدهیم. او گفت: " همه ما در محاصره دشمن می باشیم. شما فقط بمن کمک نمی کنید. بلکه به همه ما که در محاصره هستیم." با حالتی جدی در رابطه با محاصره حرف می زد. من یاد زمانی افتادم که خودم در عملیات « فروغ جاویدان » در محاصره افتاده بودم. من از نگاه او می خواندم که برای فرار از محاصره آمده است. از او خواستم که توضیح بدهد که در کدام قسمت کمپ و چطور محاصره شده اند. دانیل گفت " نیروهای دشمن با چندین فروند هواپیما از ضلع جنوبی به کمپ پناهندگی حمله کرده اند. آنها چندین تن مواد منفجره بر روی خانه های مسکونی ریخته اند. تعداد زیادی زن و بچه کشته و مجروح شده اند. هم اکنون نیروهای کماندوئی آنان در حال پیشروی به سمت ما هستند. من خوب آنان را می شناسم. آنان به هیچ کس رحم نخواهند کرد. برای آنان تنها یک چیز مهم است، تجاوز به زنان، دختران و کودکان و سپس قتل عام تمام افراد ساکن کمپ پناهندگی. من خودم به چشم خود دیدم که آنها چقدر وحشی هستند. شما باید به ما کمک کنید. به ما اسلحه و امکانات بدهید تا از این جنایت جلوگیری کنیم. "

دانیل یکریز صحبت می کرد. وی بمن فرصت فکر کردن را نمی داد. پس از آنکه اعتمادش را جلب کردم و به او فرصت دادم تا حرفهایش را بزند. اندکی به آرامش رسید. من بایستی به او اطمینان می دادم که جان او و سایرین در اینجا در امان است. سپس به آرامی از او خواستم تا به حرفهای من گوش بدهد. من به او گفتم که ما آموزشهای فراوانی دیدیم و همچنین برخوردار از برتری تکنولوژی هستیم و می توانیم براحتی دشمن را مجبور به عقب نشینی بکنیم. دانیل از من مدرک و سند می خواست تا حرف های مرا قبول کند. من هر چه فکر کردم چه مدرک و سندی دارم که به او نشان دهم چیزی به نظرم نرسید، تنها چیزی که به نظرم رسید این بود که دست و سینه ام را بوی نشان بدهم. بر روی دست و سینه ام آثار اصابت ترکش توپ و خمپاره بوضوح نمایان بود. خطاب به دانیل گفتم. " دانیل نگاه کن من در جنگ های زیادی شرکت کرده ام." من تجربه زیادی دارم. دانیال پس از مشاهده دست و سینه ام برای چند دقیقه مات و مبهوت به جای ترکش ها نگاه کرد و گفت خیالم راحت شد. وقتی آرامش خیالش را دیدم بوی گفتم حال بهتر است که برود و اندکی استراحت کند. وی تمام شب گذشته را بیدار مانده بود و از ساکنان کمپ دفاع کرده بود. به او گفتم بهتر است برود و با خیال راحت بخوابد. من و سایرین مواظب همه چیز هستیم. دانیل پس از شنیدن آخرین کلمه من به سمت واحد مسکونیش رفت. وی از کنار دیوارها و با رعایت تمام قوانین رزم انفرادی عبور کرد و به داخل خانه اش رفت. پس از گفتگو با دانیال به قسمت درمانی کمپ مراجعه کردم. و تمام داستان را برای مسئول درمانی دانیل شرح دادم. از وی سؤال کردم آیا دانیل همیشه دچار این توهمات و خیالات می شود. وی در جواب گفت " دانیل زمانی که 13 سال پیش نداشته وارد گروههای نظامی شده است. سالهای زیادی از دوران جوانی خویش را در جنگ های قبیله ای گذرانده است. وی حوادث و رخدادهای تلخ و جانکاهی را به چشم خود دیده. این رخداد های تلخ بر روح و روان وی سایه بزرگی افکنده و زندگی را تحت شعاع قرار میدهد. هر از گاهی دانیال بسان امروز احساسات درونی و کشمکش روحیش را بروز می دهد. تا به حال هیچ کس نتوانسته با او یک ارتباط خوب و نزدیک برقرار نماید. در واقع او به هیچکس اعتماد نمی کند. ما با تلاش فروان و به کمک همسرش پی برده ایم که دانیل از 13 سالگی تا 25 سالگی به عنوان سرباز در جنگ های داخلی در افریقا شرکت کرده است. طبق اطلاعاتی که بدست آوردیم افرادی از قبیل دانیال در زمان جنگ هم از طرف دوست و هم از طرف دشمن مورد تجاوز و سایر اجهافات قرار گرفته اند. "

واقعه امروز و مشکل روحی دانیال مرا تشویق کرد تا در در راستای حل مشکلش و نزدیکی به او حداکثر تلاشم را بکنم. به همین خاطر پرونده او را به دقت مورد مطالعه قرار دادم. سعی کردم تا

اعتمادش را جلب کنم. خارجی بودن من در ایجاد رابطه با پناهندگان به نفع من بود. من هر روز دانیل را در محوطه کمپ می دیدم. او با مشاهد من و یا همکارانم و یا سایر پناهندگان مرد راه خود را کج و از مسیر دیگری می رفت. دانیل از مردان، بخصوص مردان قوی هیکل و بلند قد وحشت داشت. او برای گرفتن اطلاعات تنها به کارمندان زن مراجعه می کرد. بصورت لاک پشتی و همانند کسی که با سوزن می خواهد یک دیوار بتونی را خراب کند، دیوار بی اعتمادی او را تا حدودی از بین بردم.

دانیل زندگی پر از فراز و نشیبی را پشت سر گذرانده بود در عنفوان جوانی در دهکده کوچک محل زندگی مجبور به ترک مدرسه و کلاس و پیوستن به نیروهای میلیشیای نظامی می شود. افراد جوان نیز بخاطر عدم تجربه و قدرت بدنی کافی براحتی مورد ظلم و تجاوز افراد بزرگتر قرار گرفتند. دانیل تا زمان فرار و پناهنده شدن به هلند عضو میلیشیای نظامی بوده و در جنگ های داخلی شرکت کرده بود که در آن تعداد زیادی از مردم عادی جان خود را از دست داده بودند. او در حین جنگ و گریز با دختری که هم اکنون همسر اوست آشنا می شود. آنها در همان اولین دیدار، عاشق و دلباخته هم می شوند. دانیل 21 ساله برای اولین بار احساس می کند که در دنیای پر از خشونت، تجاوز، قتل و کشتار افرادی هم پیدا می شوند که به انسانهای دیگر عشق می ورزند. از آن زمان به بعد دانیل سعی می کند به هر صورت که شده حداقل هر ماه یک بار معشوقه خود را ببیند. با درست کردن حمل های مختلف به دیدار معشوقه خود می رود. در طول 6 سال رابطه عاشقانه با دوست دخترش، آنان صاحب دو فرزند می شوند. با دیدن تجاوزات افراد گروه به دوست و دشمن وی تصمیم به فرار می گیرد. قبل از اینکه طرح فرار را کامل کند، طرح فرار او لو میرود. دانیل چاره ای جز ترک صفوف میلیشیای پیش روی خود نمی بیند. لذا بلافاصله عازم محل زندگی دوست دخترش می شود. زمانی که دانیل به آنجا می رسد. با تل انبوهی از کشته ها مواجه می شود. تمام دهکده ویران شده بود و همه چیز با آتش کشیده شده بود. نیروهای میلیشیای دهکده دیگر به دهکده آنها حمله کرده بود و از کشته، پشته ساخته بودند. در میان آن همه بدبختی دوست دخترش را پیدا می کند. تلاش فروان او برای پیدا کردن پسرش که در آن زمان فقط 5 سال سن داشت به نتیجه ای نمی رسد. به همراه دوست دخترش و دخترش پس از یک سال در بدری و بیچارگی در کشورها، شهرها و روستاهای مختلف در قاره افریقا سرانجام به هلند پناهنده می شود. دانیل علاوه بر تحمل ناراحتی ها، دردها و رنجها و مشکلات متحمل شده در زمان عضویتش در گروه های میلیشیای نظامی، درد ناپدید شدن جگرگوشه اش را که به قول آنها الان 13 سال دارد را با خود به یدک می کشد. دانیل فکر می کند به فرزندش خیانت کرده و او را جا گذاشته است. او فکر می کند اگر اندکی بیشتر تلاش میکرد پسرش را می توانست پیدا کنند. احساس گناه او را آزرده خاطر و افسرده کرده است. دانیل شب و روز در آتش فراغ پسرش در حال سوختن است ولی هیچ کسی درد او را نمی تواند احساس کنند. دانیل هر روز احساس می کند هر آنچه بر خود متحمل شده، حال بر سر فرزندش خواهد آمد. او می گوید " برسر جوان 13 ساله ای که هیچ کسی را ندارد و در میان آن گروه ها که قوانینی جز قانون جنگل را قبول ندارد چه خواهد آمد".

هر روز صبح قبل از شروع کار، گزارش تمام اتفاقات 24 ساعت گذشته توسط اعضای تیم مرور می شود و در این رابطه تصمیمات لازم نیز اتخاذ می شود. در گزارش شب گذشته آمده بود که دانیل برای بار سوم پدر شده است با خود فکر کردم به چه زیبا! حال دانیل و همسرش صاحب یک پسر شده اند. نیلس در بهترین فصل سال در هلند که همانا تابستان است بدنیا آمد.

کمپ پناهندگی در حاشیه یکی از روستا های سرسبز شمال هلند واقع شده بود. از هر طرف بوی گل و گیاه به مشام می رسید. نسیم خنک و لطیفی در حال وزیدن بود. زنان باردار در کمپ های پناهندگی جهت زایمان به بیمارستان شهر فرستاده می شدند چون در کمپ امکانات کافی وجود نداشت. خانم دانیل نیز به بیمارستانی در شهر خرونینگن فرستاده شده بود. در آن صبح زیبائی تابستان به سراغ دانیل رفتم. پس از عرض تبریک و تهنیت به او هزینه سفر دادم تا برای دیدن همسر و پسر کوچولوش

به بیمارستان برود. دانیل، در جواب من گفت او پسر من نیست. همزمان سعی می کرد دختر 6 ساله اش را نیز قانع کند که نوزاد کوچولو، بردار او هم نیست. دانیل به ملاقات همسرش نرفت. پس از آن نیز همواره با خود تکرار می کرد: " من فقط یک پسر دارم و آن هم در افریقا است". دانیال پس از بازگشت همسرش به خانه از رویارویی با او خوداری می کرد و در اتاقی که همسر و فرزندانش می خوابیدند نمی خوابید. به افراد زیادی از جمله افراد هلندی مراجعه می کرد و از آنان میخواست تا پسرش را به فرزندگی قبول کنند. 8 ماه از تولد نیلس گذشت. اما دانیال از پذیرش او به فرزندگی همچنان امتناع می ورزید.

برای نزدیک شدن و ایجاد یک رابطه دوستانه با او مرتباً به سراغش می رفتم. در ابتدا حاضر نشد با من همسخن شود. پس از گذشت مدتی دیوار بتونی بی اعتمادی دانیل از هم شکست و به جمع دیگر نفرات واحد مسکونیش پیوست. خوشبختانه من نیز توانستم اعتمادش را جلب کنم. حال دانیل به تنهایی به من مراجعه می کند. ولی به هیچ وجه حاضر نیست در یک اتاق در بسته با نفرات دیگری تنها باشد. سربازی که برای نجات جان خود و مردمش اسلحه برداشته بود، حال در گوشه یک کمپ به امید معالجه و زندگی بهتری در هلند بسر می برد.

با همه این مشکلات دانیل به یک چیز بها می دهد، آن هم فوتبال هلند و جهان است. اگر چه خودش فوتبال بازی نمی کند ولی تمام بازیکنان معروف جهان را می شناسد و از نتایج تمام بازیهای تیم ها نیز باخبر است. وی بیش از همه ساکنان کمپ از فوتبال هلند و جهان اطلاعات دارد. زمانی که حالش کمی خوب است تحلیل فوتبال هم می کند.

بیش از 5 سال است که دانیال در کمپ پناهندگی بسر می برد اما بجز پاسخ منفی چیز دیگری نشنیده است. آینده برای دانیال مبهم است و کسی نمی داند تا چه هنگام از این حداقل امکانات می تواند استفاده کند.

دانیال کی است؟ مردی که مرز و بومش، کاشانه و آشیانه اش، مامن آرامش و جگر گوشه اش را از دست داده. دانیال مردی با هزاران راز و رمز، مردی با یک سوال چرا؟ تا کی بایستی به انتظار بهتر زیستن، هر روز صد ها بار بمیرم. تا کی بایستی به انتظار بنشینم.....

رویاها ی شیرین و امیدهای بر باد رفته

شرایط سخت زندگی در کمپ ها ی پناهندگی، انتظار طولانی برای بررسی تقاضاهای پناهندگی، کمبود جا و امکانات، اسکان ملیت های مختلف زیر یک سقف با هم، نزاع های شخصی، چاقوکشی، دزدی، کش رفتن مواد غذایی از همدیگر و صدها مشکل دیگر در کمپ های پناهندگی دولت هلند را وادار کرد تا اختیارات بیشتری به مسئولین کمپ ها واگذار کند. این اختیارات جدید سبب شده تا پناهندگانی که قوانین کمپ را زیر پا می گذارند و یا برای ساکنین داخل کمپ و یا اهالی حومه مزاحمتی فراهم می کنند بدون مراجعه به داگاه و بدون وکیل جریمه شوند. جرایم و تنبیهات عبارتند از کسر پول هفتگی، اخراج از کمپ به مدت یک هفته بدون حقوق هفتگی و گاهی به صورت دائم. پناهنده متخلف جهت تنبیه بمدت یک هفته به خیابان فرستاده می شود و پس از برگشت به کمپ دیگری انتقال داده می شود.

فراز نیز از جمله کسانی بود که یک روز بواسطه تخلف از قوانین کمپ به کمپی که من در آنجا کار می کردم فرستاده شده بود.

فراز 35 سال سن داشت. وی همانند نی قلیان لاغر و تکیده و دارای چشمانی همیشه خمار بود. فراز شنیده بود که فردی ایرانی در این کمپ کار می کند. وی تقاضای ملاقات خصوصی با من کرده بود. روز موعد فرا رسید.

فراز وارد اتاق کارم شد. پس از مقدمات ابتدائی و آشنائی با هم از او پرسیدم به قوانین کمپ آشنائی دارد یا بایستی برایش توضیح بدهم. فراز پاسخ داد: "خیر لازم نیست. من بیش از 3 سال است که در هلند زندگی می کنم و تقریباً به تمامی شهرهای هلند سفر کرده ام. کم و بیش همانند توپ فوتبال با من برخورد شده است. هر از گاهی از یک کمپ به کمپ دیگر فرستاده می شوم. بنا براین به قوانین کمپ های پناهندگی آشنا هستم.

به فراز گفتم پس بهتر است وارد اصل قضیه شویم. از وی پرسیدم آیا می دانی علت انتقال به اینجا چیست؟

وی اظهار داشت. بمن چیز زیادی نگفته اند. فقط بمن ابلاغ کردند ظرف 24 ساعت خود را به این کمپ معرفی کنم. ادعا می کرد که بی اطلاع است و مرتکب هیچ خطائی نشده است. مسئولین کمپ قبلی برای ما نامه ای فرستاده بودند که در آن علت انتقال فراز نقل شده بود. به او گفتم طبق اطلاعاتی که بما رسیده شما در هنگام انجام کارهای نظافتی کمپ با خانمی به اسم هیلدا کمک می کردید. طی دو ماه گذشته شما به طرق مختلف سعی بر ایجاد رابطه عاطفی با او را داشته اید. شما از او خواسته اید که با اتاقتان بیاید و با شما به دیسکو برود. حتی چند بار هم به او پیشنهاد ازدواج داده ای. یک روز قبل از انتقال به اینجا، او را در آغوش گرفته اید و بر خلاف میلش بدنش را لمس کرده اید. آیا شما واقف هستید که این کار بر خلاف میل خانم هیلدا بوده و به لحاظ قانونی مشکل آفرین است.

عرصه بر او تنگ شده بود و چهره اش آمیخته از خشم بود. این یک دروغ بزرگ است. من با او کاری نداشتم. من.....من فقط دوست داشتم که با او.....که با او دوست شوم. بلی من او را دوست داشتم.....مسئولین کمپ این دروغ ها را درست کرده اند. آنها می خواهند مرا خراب کنند. سپس با حالتی ملتسانه از من خواست تا این دروغ ها را به دور بریزم. وی گفت: "آخر ناسلامتی ما هموطن هستیم".

از این درخواست یکه خوردم.

به او گفتم این کار برای من غیر ممکن است. به او خاطر نشان کردم که این واقعه بر پروسه پناهندگی تاثیر گذار خواهد بود بشرط آنکه از این به بعد قصد ایجاد مزاحمت برای زنان دیگری رانداشته باشد. زیرا خانم هیلدا فقط به سازمان پناهندگی شکایت کرده. پلیس و دادگستری از این ماجرا بی خبرند. ان روز گذشت و من دیگر نشنیدم که فراز برای کس دیگری مزاحمت ایجاد کند. روزی در اتاق کارم بودم که صدای آشنائی مرا به سمت خود طلبید.

از پنجره اتاقم می توانستم موزیک اصیل ایرانی را بشنوم. امشب شب مهتابه.....حبییم را می خوام. حبیبم اگر خوابه.....

صدای موزیک ایرانی بود که از اتاق موزیک کمپ به گوش می رسید. احساسی ناآشنا مرا به شنیدن موزیک دعوت کرد. یکدفعه خودم را در مقابل درب اتاق فراز دیدم. فراز مشغول نواختن موزیک اصیل ایرانی بود.

با دیدم من موزیک را قطع کرد و مرا دعوت به نشستن کرد. دوست داشتم به نواختن موسیقی ادامه بدهد اما ساز دل او بسیار نالان تر از ساز دستگاه موسیقی اش بود. من نیز مشتاق بودم تا چهره واقعی او را بهتر بشناسم. راستی فراز کی بود؟

حال وقت آن بود تا فراز با مضراب های ریز و درشت نت های گذشته زندگیش را ردیف کند و سمفونی زندگی و سرنوشتش را بازگو کند. وی آرام اما بسیار مغموم لب به سخن گشود. وقتی کودکی بیش نبودم پدرم که خود نیز علاقه وافری به موسیقی داشت مرا به کلاس موسیقی فرستاد. رفتن به کلاس موسیقی برای من بیش از یک تفریح و یا سرگرمی چیز دیگری نبود. اما برای پدرم پاسخی به آرزوهای ناکام کودکی خودش بود. پدرم تلاش می کرد تا دروازه های زندگی را به روی من باز بگشاید. سرانجام آن دوران گذشت و من مرد جوانی شدم. پدرم و مادرم حدود 8 سال پیش با پرداخت پول زیادی مرا به اروپا فرستادند تا در دام مواد مخدر و مشروبات الکلی گرفتار نشوم و در اینجا راحت و آسان بدون عبور از هفت خان رستم مشغول به تحصیل و کسب درجات عالیه شوم. 4 سال از زندگیم را در کمپ های بلژیک سپری کردم. آنجا جواب نگرفتم. من که بهترین زندگی را در ایران داشتم چهار سال را در کمپی در بلژیک گذراندم که از کمترین امکانات برخوردار بود. پایین بودن نرم زندگی مرا دچار یک تضاد درونی و روانی کرد.

او سرش را پایین انداخت و بالاخره با اکره گفت: سرانجام برای تسکین روح آسیب دیده ام به مشروبات الکلی رو آوردم.

مصرف زیاد مشروبات الکلی هم مرا ارضاء نکرد. سرانجام به مواد مخدر سبک روی آوردم. نفس عمیقی کشید و گفت این هم بی ثمر بود. سپس به هروئین روی آوردم. با بسته شدن پرونده ام در بلژیک به آلمان رفتم و در آنجا در خواست پناهندگی دوم با اسمی دیگری کردم. با انگشت نگاری فهمیدند که من در بلژیک بودم. آنان مرا به مرز بلژیک بردند و در آنجا رهایم کردند.

دو هفته در کوچه و خیابانهای بلژیک ویلان بودم. شب ها زیر پل ها و یا در خرابه ها می خوابیدم. بعد از طی مدتی در بوری راهی هلند شدم و این بار با نام فراز در خواست پناهندگی کردم. قبل از معرفی خودم به پلیس با ریختن چسپ قطره ای خطوط انگشتانم را مخدوش کردم. اما این حقه من نیز کاری نبود. ماموران مهاجرت از این شگرد باخبر بودند. چند روز بعد مجددا انگشت نگاری شدم و هم اکنون از آن تاریخ 4 سال می گذرد. تا حال دو بار به من جواب منفی داده اند. پرونده ام بسته شده است. یک ماه قبل هم متوجه شدند من در بلژیک و آلمان تقاضای پناهندگی کرده ام.

سه هفته از آمدن فراز به کمپ نگذشته بود که هم اتاقی های ایرانی او خواستار انتقال او به اتاق دیگری شدند. او هر روز علاوه بر مصرف حشیش بساط تریاک کشی با سیخ را در آشپزخانه کوچک خانه پیش ساخته اش راه می انداخت.

فراز را صدا زدم و پرسیدم چه خبر؟ چرا هم اتاقیهای ناراضی هستند. با دماغ گرفته و درحالی که شنگول بود گفت: دچار بدبختی شده ام. هموطنانم نمی گذارند راحت تریاک بکشم. آخر دیگر نمی خواهم هروئین بکشم. دکتر با دان قرص متادون سعی می کند مرا کمک کند تا ترک کنم. من به دکتر نگفته ام که تریاک می کشم آخر هلندیها تریاک را نمی شناسند. میدونی تریاک هم ارزان است و هم قاچاق آن دست ایرانی های خودمان است. آخر مافیای هلند فقط حشیش، مورفین،

مارجوانا، هروئین و قرص می فروشد. آنها تریاک را نمی شناسند. حتی پلیس و مسئولین امنیتی هم تریاک را نمی شناسند.

فراز برای خود و دیگر ایرانیان بساط تریاک کشی در کمپ راه می اندخت. آوزه و نام او در تمام روستاهای اطراف هم رفته بود.

فراز نفس عمیقی کشید و گفت: خانواده ام بخصوص پدرم فکر می کنند که من در حال گرفتن مدرک مهندسی هستم. آنها نمی دانند که من به همام چیزی گرفتار شدم که بيمش را داشتند.

فراز شب ها تا نزدیک صبح بیدار می ماند. با زدن اولین شعاع نور به رختجواب می رود و تا ساعت های 3 بعد از ظهر می خوابد. پس از بیداری و کشیدن چند سیخ تریاک به نواختن موسیقی مشغول می شود. فراز می دانست که در آینده نزدیکی به بلژیک انتقال داده می شود. او نمی خواست از کمپ فرار کند و ظاهراً بمنظور ترک اعتیاد هر هفته 3 روز به مراکز ترک اعتیاد و سپس به مرکزی می رفت که به معتادین هروئین مجانی می دادند تا در همان مکان مصرف کنند. دولت این مراکز را درست کرده است تا از شیوع بیماری ها خطرناک و دزدی کردن معتاد به خاطر خرید مواد جلوگیری کند. اگر فرد معتاد مواد را در همانجا مصرف نکند برای بار دوم به آنجا راه داده نمی شود.

یک روز پلیس خارجی با ارائه برگه اعلام کرد تا 4 روز دیگر فراز را به مرز بلژیک انتقال می دهند. این موضع باید محرمانه باقی می ماند. یک روز قبل از اینکه منتقل شود به ما مراجعه کرد و خواستار دریافت هزینه سفر برای هفته آینده اش بود که می بایستی عازم مرکز ترک اعتیاد شود. یکی از مسئولین به او قول داد که فردا ساعت 10 به او هزینه سفر را خواهد داد. او نمی دانست که فردا صبح در حالی که در خواب است دست بسته با ماشین پلیس به بلژیک فرستاده می شود. روز موعود فرا رسید. ماشین حمل زندانی پلیس خارجی با دو پلیس ساعت 7 صبح که همه پناهندگان در خواب بودند وارد محوطه کمپ شد. پس از انجام و حل و فصل مسائل اداری، با یکی از مسئولین کمپ وارد اتاق فراز شدند و او را بیدار کردند. فراز هنگامی که با زحمت زیادی چشمش را گشود دید دو پلیس با دستبند منتظرش هستند تا او را با خود ببرند. به او 10 دقیقه فرصت داده شد تا وسایل شخصیش را جمع کند. در حالیکه که رنگ از رخسارش پریده بود گفت: این چندمین بار است که این اتفاق برای من می افتد. بلژیک مرا نمی پذیرد. به هرکجا که فرار کنم دوباره به نقطه آغازین بر می گردم. بغض در گلویش جمع شده بود و گفت: آخر من حتی روی بازگشت به ایران را هم ندارم. خانواده و دوستانم فکر می کنند که من در حال اتمام کارشناسی ارشد هستم. بعضی اوقات در نامه هایی که برای دوستانم فرستاده ام گفته ام مشغول درس خواندن هستم. حال با این تن نحیف و تکیده چه جوابی به مردم، دوستان و پدر و مادرم بدهم؟

اشک از چشمان او جاری شد و گفت: چاره دردم این است که روزی در گوشه دیواری و یا زیر پلی بمیرم. مرگ در غربت با این وضعیت بهتر از رفتن به ایران است آنهم بعد از 8 سال. هنوز هوا روشن نشده بود و همه ساکنان کمپ در خواب بودند که او را در ماشین حمل زندانی بطرف بلژیک حرکت دادند. تنها چیزی که به او تعلق گرفت 13 یورو و 62 سنت بود. این تنها سرمایه او بود در مدت 8 سال زندگی در اروپا.

وقتی که خورشید بر تاریکی غلبه کرد. ساکنان کمپ متوجه این موضع شدند و این حرکت پلیس لرزه بر اندام بسیاری از پناهندگان انداخت. خیلی از آنان انتظار چنین سرنوشتی را می کشند. فراز به امید دنیائی رویائی و زیبا جلای وطن کرده بود. اما هیئات در چاه تاریک و ظلمانی اعتیاد گرفتار آمد.

*فتمورخانه

بر وزش بادی که از جانب دریا به سوی خشکی می وزید هر لحظه افزوده می شد. وضعیت جوی نا مناسب، زوزه های شدید باد توام با باران و سرمای استخوان سوز، مردم یکی از روستاها و ساکنان کمپ پناهندگی واقع در شمال هلند را مجبور کرده بود در خانه هایشان بمانند. سازمان هواشناسی از طریق رادیو به مردم اعلام کرده بود که هر لحظه بر سرعت باد افزوده خواهد شد و احتمال خرابی ناشی از باد زیاد است. لذا از تمامی مردم خواسته شد که در خانه هایشان بمانند. باد شدید درختان جوان و نونهال را به تعظیم وا داشته بود. صدای جیر جیر ساختمانهای چوبی کمپ در همه جا به گوش می رسید. سرعت باد چنان شدید شده بود که قدم برداشتن در خلاف جریان باد را ناممکن می کرد.

تمام ساکنان کمپ 400 نفره با ترس و اضطراب شدید نظاره گر قدرت نمائی ویرانگر باد شده بودند. همگان با چشمانی پر از ترس و سوال پرواز اشیا و قطعات جدا شده از زمین را دنبال می کردند. در یک چشم بر هم زدن سقف یکی از ردیف ساختمانهای کمپ همانند پرنده ای زخمی به پرواز درآمد و در فاصله چند صدمتری بر روی ردیف ماشین های پارک شده در پارکینگ کمپ فرود آمد. در پی این حادثه در کمپ حالت فوق العاده اعلام شد. مامورین شهرداری، پلیس و آتش نشانی بعد از چند دقیقه های خود را به کمپ رسانند. صدای آژیر ماشینهای آتش نشانی و پلیس در همه جا به گوش می رسید.

به دلیل وقوع این حادثه برق تمام کمپ قطع شده بود. بچه ها از ترس به والدینشان چسبیده بودند و هر لحظه احساس می کردند که حال نوبت ساختمان آنان است که سقفش به پرواز در آید و دیوارهایش بر سرشان فرود آید.

با شدید شدن بارش باران کم کم از سرعت باد کاسته شد. ماموران آتش نشانی و پلیس مشغول حل و فصل کارها شده و تلاش می کردند تا پناهندگان را آرام نمایند. پس از مدتی کوتاه، ده ها اتوبوس وارد پارکینگ کمپ شدند تا ساکنان ساختمانهای تخریب شده را به کمپ های دیگر انتقال دهند. با کاهش سرعت باد، تمایل پناهندگان برای انتقال به کمپ دیگر حتی اگر برای يك شب هم باشد، کاسته شد.

هوای طوفانی کم کم آرام شده و امکان برآورد خسارات وارده ممکن شده بود. تنها یکی از ساختمانهای کمپ خسارت کلی پیدا کرده بود و به چند ساختمان دیگر تنها خسارات جزئی وارد آمده بود. تمامی ساکنان کمپ از مشاهده آنچه دیده بودند شوکه شده بودند. در این میان، فرهاد مشغول گفتگو با فرزند بود. فرهاد حدود 50 سال سن داشت. وی 5 سال پیش از ایران خارج شده بود.

فرزاد جوان 25 ساله ای بود که تجربه چندانی از زندگی نداشت. فرزاد هم سن پسر بزرگ فرهاد بود. فرزاد در زمان قیام 18 تیر دانشجویان ایرانی در دانشگاه تهران حضور داشته بود. فرزاد شنیده بود که اگر به هلند بیاید و بگوید که جزء و دانشجویان اعتراضی بوده بلافاصله به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفته می شود. وی نیز بواسطه پول دار بودن پدرش فرصت را غنیمت می شمرد و بار سفر بسوی هلند سرزمینی نا آشنا را می بندد.

فرهاد به فرزند پیشنهاد کرد تا آن شب را در کنار هم بسر ببرند. هر دو آشفته و ناراحت وارد سالن عمومی کمپ شدند. سایر پناهندگان نیز آنجا جمع شده بودند و در رابطه با علت خراب شدن ساختمانها ی کمپ حرف می زدند. اگر چه ملیت این پناهندگان متفاوت بود ولی با هلندی دست و پا شکسته می توانستند منظور خود را تا حدی به طرف مقابل ابراز کنند. اکثریت قریب به اتفاق آنان بیش از 5 سال بود که در هلند زندگی می کردند.

شغل فرهاد مهندسی ساختمان بود. وی نیز وارد بحث دیگر پناهندگان در رابطه با خرابی ساختمانهای کمپ ناشی از باد شدید شد و چنین اظهار داشت: "من تعجب می‌کنم در کشوری که به قول خودشان دارای پیشرفته‌ترین امکانات ساختمانی هستند چنین اتفاقی بیافتد. اگر کسی چیزی از ساختمان سازی و نوع مصالح ساختمانی نداند فکر می‌کند که این ساختمانها از چوب ساخته شده است. در حالیکه غیر از ستونها بیش از 90 درصد مصالح استفاده شده از کاغذ های کهنه، روزنامه ها و کاغذ های تبلیغی استفاده شده است که دوباره پرس شده اند. به همین خاطر وقتی باد شدیدی شروع به وزیدن می‌کند صدای جیر جیر آنها به آسمان بلند می‌شود. اگر کمی بر شدت باد اضافه می‌شد هیچ ساختمانی باقی نمی‌ماند."

در این میان یکی از کارمندان کمپ وارد بحث می‌شود و می‌گوید "آخر این ساختمانها فقط برای 5 سال ساخته می‌شوند و پس از 5 سال با خاک یکسان می‌شوند. دولت برای اینکه خرج کمتری متحمل شود از این مصالح استفاده می‌کند."

فرهاد با بلند کردن صدای خود و در حالیکه رگهای گردن او از شدت عصبانیت متورم شده بود، گفت "اگر آن سقف که پرواز کرد روی من یا چند پناهنده دیگر فرود می‌آمد چه کسی مقصر بود؟" کارمند کمپ می‌گوید: "در این رابطه دولت هیچ مسئولیتی ندارد. در ضمن دولت شما را در این رابطه بیمه نکرده است. علاوه بر این شرکت های بیمه هم مسئولیتی در این رابطه ندارند." فرهاد: "پس بگو هر چه پیش آید ما خودمان مسئول هستیم."

کارمند: "تقریباً همین طور است. فقط اگر کسی بمیرد دولت خرج دفن او را پرداخت می‌کند و اگر صاحبی برای فرد پیدا نشود حتی آثاری از قبر هم باقی نمی‌ماند. آخر در اینجا علاوه بر پول اولی که برای قبر داده می‌شود هر سال باید مبلغی برای حراست قبر و مالیات به شهرداری داده شود. مثل اینکه شما هنوز نمی‌دانید که در هلند حتی برای نفس کشیدن هم باید مالیات پرداخت کرد."

فرهاد در حالی که درد بیش از 5 سال دوری از زن و فرزندانش را در سینه داشت همانند آتشفشانی که فوران کند و آتش گدازان از دهانه اش بیرون بیاید، گفت: "آخر این چه ساختمانی است که برای ما ساخته اند. اگر گاوهای روستاهای ما را در این جا ول کنند در عرض چند روز اکثر ساختمانها را می‌خورند."

فرزاد دست فرهاد را می‌گیرد و او را به اتاقش می‌برد. پس از صرف شام مختصری که شامل تخم مرغ نیمرو است هر دو شروع به نوشیدن مشروب می‌کنند. فرهاد: "فرزاد جان همانطور که می‌دانی مشروب خوردن در این کشور آزاد است اما در کمپ ممنوع است. پس مشروب می‌خوریم به رسم مردم هلند."

فرزاد: "آخر در کشور ما اگر یک نفر یک بطری آبجو می‌خورد در خیابان شروع به عربده کشی می‌کرد. من خیلی از شب ها به خاطر بی‌خوابی به کافه های روستاها و شهرهای مختلف رفته ام ولی تا به حال حتی یک بار عربده کشی یک مست را ندیده ام."

قدح های پلاستیکی، در واقع لیوانهای جرم گرفته پلاستیکی، پشت سر هم پر و خالی می‌شد. آنان برای اینکه از غم و از سرنوشتی که دچار آن شده بودند حتی برای لحظه ای هم که شده دور شوند عرق تلخ را به کام خویش می‌ریختند. با گرم شدن و گل کردن صورتشان، آنان بدون حجاب و بی پرده باهم به درد دل پرداختند.

فرهاد در حالی که آخرین قطرات عرق را بالا می‌کشید شروع به صحبت کردن نمود. فرهاد: "قبل از ترک ایران زندگی زیبایی داشتم. خانه، ماشین و یک همسر بسیار خوب با دو فرزند دوست داشتنتی. هیچ کمبودی از لحاظ مادی نداشتم. اینقدر حرف های خوب در رابطه با خارج شنیده بودم که فکر می‌کردم در خارج می‌توانم زندگی بهتری داشته باشم. احساسم این بود که ایران جای رشد و ترقی نیست. اگر می‌خواهم سرنوشت و آینده خوبی داشته باشم باید به اروپا بروم. خیلی از چیزهایی که داشتم فروختم و تصمیم گرفتم اول خودم و پس از جواب گرفتن، بچه ها و همسرم را هم بیاورم. حال از آن روز بیش از 6 سال می‌گذرد. بچه ها از من می‌پرسند چی شد؟ راستش را بخواهی

من از آنان خجالت می کشم. یک بار جواب مثبت از دادگاه گرفتم. ولی با رفتن پرونده ام به سازمان مهاجرت و مخالفت آنها جواب مثبت را از من پس گرفتند. دادگاه عالی هلند بعد از این همه سال در به دری به من جواب منفی داد و پرونده ام را بست. 6 سال است که مثل توپ فوتبال شوت می شوم. وقتی به هلند آمدم سالی یک بار هم به دکتر نمی رفتم. تنها دارویی که مصرف می کردم قرص آسپرین بود. ولی حالا در کشوری که دکترها با هزار بدبختی دارو می نویسند من بیش از ده نوع قرص مصرف می کنم. بدون این قرص ها من نمی توانم سر بر بالین مرگ بگذارم. از همسر و بچه هایم شرمنده هستم. من در این سفر نه تنها چیزی را بدست نیاوردم بلکه به یک موجود ضعیف و بیمار نیز تبدیل شدم. خودم نمی دانم چه کار باید بکنم. یک هفته قبل نامه ای را دریافت نمودم که در آن نوشته است باید ظرف 28 روز خاک هلند را ترک نمایم. تازه در آن نامه نوشته است همانطور که خودم وارد این کشور شدم، حال خودم هم مسئول هستم که خارج شوم! بعد از 28 روز دیگر من هم به جمع 25 هزار متقاضی پناهندگی که هیچ سرپناهی ندارند خواهم پیوست. خیلی درد دارم. آخر اینها به بعضی از افراد جواب دادند که کیس این را داده بودند که همراه با همسرشان خانه خود را به فاحشه خانه مخفی تبدیل کرده بودند. بعضی اوقات به خودم می گویم ای کاش من هم این کیس را می دادم. بعد به خودم جواب می دهم اگر این کیس را مثل بعضی های دیگر می دادی و جواب منفی می گرفتی چه؟ راستش را بخواهی فرزند جان مثل اینکه در حال دیوانه شدن هستم.

فرزاد: "راستی آنکه گفتی که کیس فاحشه خانه داده بود چی شد؟"

فرهاد: "بعد از مدتی خودش هم معتاد شد و حالا به خاطر کارهای غیر قانونی گوشه زندان است. زنش از او جدا شد. زن و بچه هایش هم وضع درست حسابی ندارند. فرزند جان من این دیوانگی و در به دری را با جواب مثبت او عوض نخواهم کرد."

در حالی که اشک از گونه های چروکیده و لاغر فرهاد پایین می آمد و از شدت درد به خود می پیچید، گفت: "این همه مشروب خوردم که یک لحظه از این درد دور شوم اما درد آنقدر گران است که با مشروب هم از سر ما به در نمی شود. ای لعنت به کسانی باد که مرا به این روز نشانندند." در حالی که چشمان فرهاد به یک نقطه خیره شده بود، فرزند شروع به صحبت کردن نمود.

فرزاد: "18 تیر دانشگاه تهران مرا به این نقطه رساند که فرار کنم. فشار بگیر و به بند های بعد از آن روزها را به یاد می آوری و یا چیزی از آن شنیده ای؟ در آن شرایط همه فکر می کردند حال که این مسئله جهانی شده است پس زمان خوبی برای پناهنده شدن است. متأسفانه من هم که همیشه دوست داشتم در بهشت اروپا باشم از کشور خارج شدم. وقتی که در ایران بودم فکر می کردم تا تنور گرم است باید نون را چسباند. آخر فکر می کردم دولت های اروپایی در آن شرایط جواب سریع می دهند. از آن روز شوم که ایران را ترک کردم بیش از 5 سال می گذرد. درست در شرایطی که خیلی از دانشجویان حکم اعدام گرفته بودند به من و خیلی های دیگر که کیس دانشجویی داده بودند جواب منفی دادند. کارمندان سازمان مهاجرت از من سند می خواستند که جانم در خطر بوده است و عضو کدام تشکل دانشجویی بوده ام. من هر دلیلی می آوردم آنان رد می کردند. آنان می گفتند آنانی که جانشان در خطر بوده در ایران مانده اند."

در دادگاه دوم وقتی که قاضی از من خواست که برایش توضیح دهم که به چه دلیل جان خود را در خطر می بینم، از او پرسیدم مثل اینکه منظور شما و اداره مهاجرت این بوده است که جنازه ام اینجا می آمد. اگر منظور شما این است که اول فرد اعدام شود بعد به اروپا بیاید تا جواب بگیرد پس من هیچ سندی ندارم.

پس از 4 هفته جواب منفی دوم هم آمد. حال دیگر هیچ حقی در رابطه با درس خواندن، حتی یادگیری زبان هلندی در حد آموزش ابتدائی را هم ندارم. کار من در طول این سالها این شده که به سالن کمپ بروم و بیلیارد یا شطرنج بازی کنم یا بعضی اوقات به مغازه های اطراف بروم و چند چیز بخرم و در کمپ بفرشم تا چند بطری عرق بخرم.

آری دوست گرامی آن طور که گفته بودند نبود. آن دوران گذشت که هر کس به اروپا می آمد به او جواب می دادند. آخر آن زمانها نیروی کار می خواستند تا کارهای سخت را برای آنان انجام دهد. این ها در این شرایط کار برای خودشان ندارند چه رسد به ما. بقول شاعر خودمان. آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت.

در طول این سالها من در یک اتاق 2 متر در 2 متر همراه افراد مختلفی زندگی کرده ام. اگر چه سیگاری نیستم ولی ریه هایم وضعش بدتر از کسی است که سیگار می کشد. آخر من همیشه با کسانی هم اتاق بوده ام که سیگار می کشیدند. اگر پنجره را باز می کردم اتاق سریع سرد می شد و اگر باز نمی کردم باید در آن هوای کثیف نفس می کشیدم. صدها بار به خاطر اعتراض به دود سیگار و یا حشیش کشیدن دعوا کردم ولی آتش همان آتش و کاسه همان کاسه است. الان هم با یکی هم اتاق هستم که تمام کمپ از او می ترسند. او از یکی از کشورهای شوروی سابق آمده است. جلو چشم من و چندین نفر دیگر با چاقو شکم یکی از هموطنان خود را پاره کرد. هیچ کس از او شکایت نکرد حتی فردی که شکمش پاره شده بود. او به پلیس گفته بود که فرمان دوچرخه شکمش را پاره کرده است. هیچ کس از جان خود سیر نیست که به پلیس گزارش بدهد تازه اگر هم گزارش بده چه فایده. آخر آن کسی که باید شکایت بکند آنکار می کند. حال من با این فرد زندگی می کنم. در اتاقمان هر چه بگوئی پیدا می شود. از مواد مخدر گرفته تا لباس و وسایل دزدی به تعداد زیاد.

فکر می کنم سردسته یک باند مافیائی است. شب که فرا می رسد مسئولین کمپ می روند و تنها یک نفر محافظ می ماند. یکی یکی دوستان او از روی نرده فلزی وارد کمپ می شوند. گاهی اوقات حس می کنم زنی هستم که نه در خانه شوهر جای دارد و نه در خانه پدر و مادر. چند روز پیش شنیدم که به خاطر اعدام چند همجنس باز ایرانی در ایران، دولت هلند از فرستادن آنان به ایران جلوگیری می کند. نظرت چیست اگر من حالا این کیس را بدهم.

فرهاد: "دوست گرامی، چند سال پیش هم دادن کیس مسیحی مد شده بود. در آن شرایط خیلی از ایرانیان از این طریق جواب گرفتند. من هم پس از فهمیدن این کیس را دادم. اما پس از مدت کوتاهی دولت به دروغ بودن بعضی از این کیس ها پی برد. خیلی از این افراد پس از جواب گرفتن زمانی که برای تعطیلات به ایران رفته بودند سفارت ایران نام تمام کسانی را که به ایران می روند و پاسپورت هلندی دارند به وزارت خارجه هلند می فرستند و به آنان اعلام می کنند که فرد مذکور با گرفتن پاسپورت ایرانی برای مسافرت راهی ایران شده است. تازه این را هم بگویم در شرایط کنونی هر که جواب سیاسی بگیرد دیگر مثل قدیم نیست که هنوز جوهر جواب او خشک نشده به ایران سفر کند. حال اگر کسی زمانی که جواب پناهندگی دارد به ایران سفر کند پناهندگی او لغو می شود. تنها چیزی که من می توانم به تو بگویم صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

تازه تو اول باید یاد بگیری که بگوئی همجنس گرا نه همجنس باز. تو که فرق این کلمات را بلد نیستی چطور می توانی از این کیس دفاع کنی."

فرزاد: "راستی فکر می کنی اگر این کیس را بدهم از من باز هم مدرک می خواهند؟"
فرهاد: "در این شکی نیست که مدرک می خواهند اگر اینطور نباشد همه مثل تو این کیس را می دهند و یا مثل گذشته مسیحی می شوند."

فرزاد: "چه مدرکی باید داشته باشی؟"

فرهاد: "فرزاد جان من نه همجنس گرا بوده ام و نه چیز زیادی در این رابطه بلدم. شاید بی تربیتی است ولی ممکن است یکی از سندها این باید باشد که کالیبرگشاد باشد. پس اگر نیست باید هرچه زودتر دست به کار شوی.

فرزاد: "چه حرفهای می زنی. اگر این طوری پس من اهلش نیستم.
من این حرف را فقط از آدم هائی شنیده ام که از انسانیت چیزی سرشان نمی شود. تا آنجا که من می دانم از لحاظ علمی این یک حرف مفت بیس نیست."

چند روز پس از این مکالمه و تحمل کشمکشهای درونی فرزاد نهایتاً برای نجات از بدبختی و در بدری، به وکیل خود مراجعه می‌کند و از او تقاضا می‌کند که کیس هم جنس گرا بودن را برایش به ادره مهاجرت بفرستد. او اعلام می‌کند که علت کتمان این امر ترس از مطرود شدن توسط ایرانیان ساکن هلند بوده است.

آقای توماس وکیل فرزاد در چشمان او نگاه می‌کند و با تعجب می‌گوید: "تازه بعد از این همه سال متوجه شده اید که هم جنس گرا هستی."

فرزاد: "آقای توماس، مگر نمی‌شود حالا متوجه شد. مگر نه این که در هلند خیلی افراد، چه زن و چه مرد پس از اینکه چند بچه هم دارند و سن آنان از 50 سال هم می‌گذرد تازه به این نقطه می‌رسند که هم جنسگرا هستند. این برای شما هلندی‌ها اشکالی ندارد ولی برای ما اشکال دارد."

توماس: "حرفت درست است. اما آنان برای جواب گرفتن این کار را نمی‌کنند. خوب اگر درست می‌گوئید پس دوست پسر شما کیست. عضو کدام کلوپ همجنس گرایان می‌باشید؟"

فرزاد: "با عصبانیت به توماس می‌گوید: "مثل اینکه شما به جای اینکه وکیل من باشید وکیل اداره مهاجرت می‌باشید."

توماس: "من وکیل شما هستم. ولی اگر تو نتوانی مرا قانع کنی من چطور می‌توانم ادراه مهاجرت را متقاعد کنم."

فرزاد: "راستی، درست است که ادراه مهاجرت فرد را به بیمارستان می‌فرستد تا او را آزمایش کنند. توماس: "من این را نمی‌دانم."

فرزاد: "آقای وکیل من که به شما دروغ نمی‌گویم. در ضمن تا چند روز دیگر مرا از کمپ اخراج می‌کنند و احتمال فرستادن من به ایران زیاد است. اگر آنان بفهمند که من هم جنسگرا بوده‌ام مرا اعدام می‌کنند. تا دیر نشده است اقدام کن."

توماس: "من اقدام خواهم کرد و نامه را برای اداره مهاجرت در رابطه با کیس جدید خواهم فرستاد. چند روز بعد....."

فرهاد: "خسته نباشید فرزاد. چه کار کردی."

فرزاد: "من کیس جدید دادم و منتظر جواب هستم. راستی فرهاد شما جای پدر مرا دارید. می‌توانید مرا کمک کنید."

فرهاد: "چه کمکی از دست من بر می‌آید که برایت انجام دهم؟"

فرزاد: "راستی نمی‌شود مثل زنهایی که مصلحتی برای جواب ازدواج می‌کنند من هم با یک همجنس گرای هلندی ازدواج و یا مشترک زندگی کنم؟"

فرهاد: "فرزاد این یک قلم را من بلد نیستم. تازه اگر این کار را بکنی. به قول خودت مصلحتی باید مثل آن زنان و یا مردان چند ماه باهم باشید و با هم همخوابه شوید آیا تو می‌توانی این کار را بکنی؟"

فرزاد در یک لحظه همانند ابر بهاری اشک از چشمانش سرازیر شد: "این چه بدبختی است که من گرفتار آن شده‌ام. چرا خودم را به هر در و دیواری می‌زنم که جواب بگیرم....."

در نهایت فرزاد هم نتوانست با این شیوه جواب بگیرد و پس از مدت کوتاهی راهی خیابان گردید.

او همانند سایر همقطارانش که بیش از 25 هزار نفر هستند هم از طرف دوست و هم از طرف دشمن رانده می‌شوند و از دسترسی به نیازهای اولیه انسانی و درمانی نیز محروم هستند. نهایت خوش

شانسی برای این دسته از پناهندگان رانده شده اینست که با قبول هر بدبختی کاری در ازای هر ساعت 3 یورو پیدا کنند و از مرگ تدریجی برای مدت اندکی فاصله بگیرند.

*فتامورخانه (fatamorgana) بزبان هلندی یعنی سراب

عروس پاکتی

سمفونی مرگ و زندگی همزمان باهم در صحنه تاتر کابل اجرا می شود. جنگ خانماسوز جناح های مذهبی در این شهر همچنان ادامه دارد. صدای انفجارهای پیاپی در بخشی از این شهر و صدای موسیقی و شادی در بخش دیگر آن، بیانگر عدم تسلیم عامه مردم در مقابل خشونت و بازدارندگی است. از سویی جنگ به منظور تثبیت کهنه پرستی، و از سویی نوای شادی و پایکوبی، نشانه حرکت بدون بازگشت جامعه به سور مقصدی است که مسیر اصلی آن دیر یا زود طی می شود. زنان کابلی با چشمان زیبا و لباسهای رنگارنگ در جشن عروسی شرکت می کنند. عروس یا (عروسک) 7 ساله و داماد یا به قول افغانها (مردک) 10 ساله. نوازندگان این سمفونی همه زن می باشند. مردها در این صحنه جایگاهی ندارند، زیرا از نظر هارمونی این ارکستر نمی تواند هماهنگ باشد و ناخودآگاه این ملودی غیر سنتی می شود. عروس (عروسک) با لباس سفید در بغل مادر خویش آرام گرفته و داماد نیز چنین ملوایی را در دامن مادر خود بیشتر می پسندد. اقتضای سن چنین حکم می کند. آنان بخوبی درک نمی کنند که این مجلس و این اتفاق بزرگ برای آنان ردیف شده است و همچنان در آسمان دنیایی کودکانه خود پرواز می کنند. شیرینی و شیر گرم در سینی های استیل و لیوانهای بلورین در دست دختران جوان به مهمانان تعارف می شود. دست هایی زیبا و پر از انگوهای طلا که صدای جرینگ جرینگ آن یاد آور نغمه بلبلان جوانی است که در فصل بهار در جستجوی جفت خود هستند. پری کوچولوی، عروس مجلس باید برود و درکنار داماد همچنان کوچک بنشیند. اکنون می فهمم هر چه فکر جامعه کوچکتر باشد، داماد و عروس های شان هم کوچکتر می شوند.

از آن زمان چیزهای زیادی به یاد ندارم، اما این را خوب میدانم که بسیار احساس شرم می کردم. از حرف های عمه ام که می گفت عروس خوشکلم، تنفر داشتم. پری در آن شرایط، بجای نشستن و عروس بودند، نشستن در جمع بچه های محل و بازی با آنان را ترجیح می داد و شاید بازی کردن در نقش عروس در جمع بچه های محل را بسیار شیرین تر و مطلوب تر از نقش عروس واقعی در درون او بود. از آن روز به بعد دیگر پری نه یک دختر کوچولو بلکه عروس و عضو آینده خانواده ی دیگر به حساب می آمد. او باید به سرعت در حرکات کودکانه خود تجدید نظر می کرد. هر چند وقت یک بار عمه و پسر عمه اش که مرد آینده پری بود به ملاقات او می رفتند و این جمله طبع سنت تکرار می شود: آمده ام تا به عروسمان سر بزنم، جمله ای که روز به روز از آن بیشتر متنفر می شدم. کلمات عروس... عروسی... شادی... شاید بکار بردن این واژه ها محرک بلوغ احساسی و جسمی باشد و به سرعت آنان را در جهت ایفای نقش زن و مرد آینده آماده کند. با این حال من خود را حیوانی می پنداشتم که با دارو و غذای اضافی به سرعت پروار می شوم تا بزودی جسم پوست کنده و بی سرم را در قصابی ها آویزان کنند.

اصولا می بایستی این تنفر مانع بلوغ روحی و فیزیکی من بود. با نتیجه معکوس عمل می کرد، اما سر نوشت اگر بروفق مراد بود و این نهال ضعیف و لرزان باید بزودی به بار می نشست. سالها گذشت و کم کم احساس می کردم که شرایط (زن شدن) من طبق سنت های جامعه کاملا مهیا شده است. اما از نظر خودم خیر. یک شب عمه ام سرزده وارد خانه ما شد: "من برای خداحافظی آمده ام و بزودی به کشور هلند می رویم. نگران نباش همینکه مستقر شدیم تو را هم پیش خودمان می آوریم." ورود به خانه بخت در سن 15 سالگی هنوز مشکل بود و اکنون این آغاز نابهنگام نیز در کشوری غریب و بیگانه کوله بار سفر پر از فراز و نشیب زندگی را چند برابر سنگین تر می کرد. شروع به زندگی مشترک در زادگاه قابل توجه است اما در کشوری که شرایط آن هیچ سنخیتی با کشور ما ندارد، دورنمایی مبهم و مه آلود را در دید من تجسم می کرد و این مسئله مدتها ذهن من را به خود مشغول کرد. از سویی تخیل بهشت اروپا که رویایی مردم مشرق زمین است، به خودی خود، نوعی جذابیت و اشتیاق و همچنین غرور را در رفتار من ایجاد می کرد که با هجوم یک تخیل بدبینانه دوباره مخدوش می شد.

آنان از افغانستان خارج شدند و پس از مدتی سیل خواستگار به سور خانه ما جاری شد. انگار فراریان خانه را ترک کرده و دیگران برای غارت اموال آنان به خانه هجوم می‌برند. پدرم در جواب همه می‌گفت: پری ناف بریده پسر عمه اش است. به قول معرف این یکی را نمی‌شود مصادره کرد. تحت هجوم‌ها و فشارها پس از مدتی پیامی برای عمه ام فرستاد و گفت هر چه زودتر جشن برگزار کند و من را پیش خودشان انتقال دهند.

فصل سرما رخت بر بست و در اوایل بهار جشن ... در کابل برگزار شد. جشن بزرگی نبود اما قرار بر این شد که در هلند با یک جشن عروسی بزرگ آن را جبران کنند.

بعد از یک هفته با دلی پر از اندوه و اضطراب و تزدید به همراه برادرم راهی مشهد شدم. غم دور شدن از خانواده و دوستانم و وطنم، روح و جسمم را متلاطم کرده بود. در مشهد مرا به دست مردی سپردند که او را نمی‌شناختم و سپس به سمت آلمان پرواز کردیم. به من آموزش لازم را داده بودند و قاچاقچی در سفر شوهر من بود. در پاسپورت تهیه شده سن مرا 20 سال درج کرده بودند. با روسری و مانتوی بلند در کنار مردی نشسته بودم که هیچگاه او را ندیده بودم. زمان پرواز مجموعاً چند ساعتی طول کشید، اما برای من و روح پریشان من دهها بار طولانی‌تر از همه عمرم بود. سوار بر هواپیما، نشستن در کنار مرد غریبه، حرکت به طرف کشور بیگانه، آینده‌ای نامعلوم و در ورای آنچه را جا گذاشته بودم: پدر و مادرم، فامیل و دوستان، شهرم، کشورم، فرهنگم، آیینم.....

به آسانی از فرودگاه خارج شدیم، در بیرون فرودگاه شوهر عمه ام را بعد از 5 سال دیدم. او از ماشین خارج شد و من را مانند کالا از قاچاقچی تحویل گرفت و سپس به سمت هلند به راه افتاد. مانند مجسمه خشک و بی‌رمق به صندلی ماشین چسبیده بودم. در وجودم ذره‌ای عشق و علاقه و دوستی نبود. ماشین جلو آپارتمانی توقف کرد. زنگ خانه به صدا درآمد. خانواده عمه هجوم آوردند، عمه و دخترش مرا غرق بوسه کردند. پسر عمه یا شوهرم با من فقط دست داد و خوش آمدگویی کرد. اندکی زیر چشمی او را کمی ویران‌داز کردم و به فکر فرو رفتم و این سئوالات را از خودم پرسیدم: او کیست و چیست و در کجا قرار دارد؟ دردم چند برابر شد. نیمه مردی برزخی که نه فرد کامل بود و نه پسر، نه اروپایی و نه افغانی، نه شکل افغانی داشت و نه تیپ اروپایی. من کی هستم و در کجا قرار گرفته‌ام؟! بگذریم شاید زندگی همین است. زندگی منشوری است در حرکت دوار. فکر نکن. پشت سر را هم نگاه نکن و جلوت را بپا.

نزدیک ظهر برادرم و زنش که در هلند بودن به جمع ما پیوستند. او که خود را در مقابل من مسئول می‌دانست، شروع به صحبت در رابطه با مراسم عروسی نمود. عمه و شوهرش بی‌محابا عکس‌العمل نشان دادند و مخالفت خود را ابراز کردند: مگر در افغانستان صیغه عقد خوانده نشده است؟ آنان حلال همدیگر می‌باشند. یکه‌ای خوردم، سکوت اختیار کردم. به نظر می‌رسید این آژیر با چراغ قرمز باشد، آن هم در اولین شب ورود به خانه بخت. برادرم با عصبانیت سعی در متقاعد کردن آنان به ادای قولشان کرد، اما موفق نشد. در این لحظه احساس کردم که در خانه شوهر و در غربت، کفه ترازوی آنان پایین‌تر است.

در شب اول زندگی مشترک، پری یک پری کوچک نبود بلکه مبارزی ضعیف بود که او را از بستر بیماری بلند کرده و به کود زورخانه فرستاده‌اند. عقربه‌های ساعت هر چند به سمت نیمه‌های شب چکه می‌کردند، سرخی رخسار او نیز چون عرق جبین چکه می‌کرد و به زردی می‌گرایید.

انگار آخرین قطرات خون از چهره او تخلیه می‌شود و رمقی در صورت او باقی نمی‌ماند. لبهای قرمز او چون برگ گلی بود که بر اثر گرمای شدید به سیاهی می‌رفت. او به بالین کسی می‌رفت که طی سالیان متمادی همچون غریبه‌ای به نظر می‌رسید. شیشه‌دل نیز ترک برداشت و قطرات می‌از لابلای درز چشمان جاری شد و بدون دستیابی به مستی و با حق‌گریبان برادر خود را وداع گفت.

آخرین شفق‌های شادی نیز رخت بر بسته بود و سیاهی شب دل فرا رسیده بود. سرد و بی‌جان وارد اطاق خود شد و در گوشه‌ای هر دو دست را در پاهایشان حلقه کرد و سر بر زانو گذاشته بودند. پس از چند دقیقه داماد نیز وارد اطاق خواب شد. حرکات و رفتار عروس حاکی از بی‌تجربگی و عدم آشنایی او به فرمولهای زندگی و مسائل زناشویی و شوهرداری بود. البته بسیار طبیعی به نظر می‌

رسید. زیرا یک دختر کم سن و سال افغانی بود که در آن لحظه حساس و مهم زندگی از بودن مادر، خواهر، دوست و یا راهنمایی که از همه مسائل آگاه باشد برخوردار نبود. اما طرف دیگر عثمان یا داماد بود که در خانه و مأوای خود و در کنار بزرگترهای خانواده بود و سالها با دختران هلندی محشور شده بود و حداقل در این زمینه تجارب زیادی داشت و شاید تنها آموزش و تجربه او در این سالها همین بود و بس. رشد فرهنگی و اخلاقی او در این زمینه بسیار عیان بود، شاید به همین دلیل موفق به کسب رضایت پری جهت همخوابگی آن هم با خستگی طاقت فرسا را جلب کرده بود. دو ماه از ورود پری به هلند گذشته بود اما بصورت غیر قانونی در خانه پدر عثمان زندگی می کرد. در خانه ای به وسعت تفکر طالبانم. وضعیت این خانه در کشور اوپایی مانند یک قوطی لجن بود در ویتزین بلورین، مردابی در بهشت، توالت بلوکی در کاخ نیواران و چراغی فنیله ای در سفینه فضایی. عثمان در خانه یک (طالب) بود که با بمب های پدر و مادرش که با خود آن فرهنگ را آورده بودند خود را منفجر و پری اشغالگر را ترور می کرد. در بیرون از خانه با سلاح پایین تر از کمر علیه دختران کفر جهادی بزرگ را به راه انداخته بود. در صورت تشنگی، نوشیدن جرعه ای آب بدون اذان پدر حرام بود.

پری قبل از اینکه خود را معرفی کند، متوجه می شود که حامله شده است. ظهور قریب الوقوع پری دوم یا پریزاد و افشای این مسئله یکباره خانه را متشنج و به ویرانه جغد تبدیل می کند. عثمان حتی از رابطه جنسی با همسر خود پرهیز می کرد و هر آن تهمت های ناروایی را نثار او می کرد. تو زن من نیستی، زن پدرم هستی، این بچه مال من نیست و.....

عثمان با زدن مشت به شکم پری سعی در کشتن جنین در داخل رحم او می کند. او با پر خاش می گوید: تو از کی حامله شده ای؟ این بچه مال من نیست. پری نیز خشمگین اما با لحنی بالاجبار آرامتر چونکه زن است: "این بچه احتمالاً از پدرباشد چون غیر از پدرباشد که مرد هست مرد دیگری در خانه نمی باشد". مگر خودت نگفتی که من زن پدرباشم؟ عثمان این (طالب) اروپایی خشمگینانه به پری حمله می کند و سعی می کند با گذاشتن پتو در دهان او، بچه را سقط کند. نهضت طالبان وسیعتر و منجسم تر می شود. عمه، دختر عمه و شوهر عمه همه با هم با هم عملیات نابودی بچه در شکم پری را شروع می کنند. شاید یکی از مهمترین دلیل آنان این بود که پری بیمه درمانی نداشت و ترس آنان از این بوده که خرج دکتر و داروی پری برایشان مشکل ایجاد کند. آخر آنان با پول ناچیزی که دولت به آنان می داد زندگی می کردند و در کنار آن به صورت سیاه روزنامه پخش می کردند که برای هر ساعت آن هم در ساعت های 5 صبح در سرما و گرما چندین یورو دریافت می کردند. پری می گوید: نهایتاً در شرایط غیر انسانی و دور از رحم و مروت و بدون دارو، دکتر و درمان بچه ام سقط شد. چندین روز را با خونریزی شدید و تحمل دردهای طاقت فرسای کردم. هیچ کسی به من کمکی نکرد. پس از یک هفته دوباره اذیت و آزار عثمان شروع شد. این بیمار جنسی که گاهی روزها را با دختران و زنان در بیرون از خانه بسر می برد، از بخت سیاه من به هیچ وجه سیر نمی شود و شب ها نیز با تمام مشکلات و بیماریهای زنانه ای که داشتم به من حمله ور می شد و تا صبح مرا آزار می داد. بعداً متوجه شدم که او نوعی جنون جنسی دارد و از شکنجه زنان لذت می برد. اطاق مادر وسط اتاق پدر و مادر و خواهرش بود و من از بلند کردن صدایم شرم می کردم و او نیز از این موقعیت سوء استفاده می کرد و هر شب با آتش حرکات بیمارگونه جنسی خود مرا می سوزاند و به کام مرگ می برد. او با زور مرا لخت می کرد و آنچه را که لایق شخصیت خودش بود در حق من انجام می داد. در هفته های اول به دست و پای او می افتادم و با خواهش و تمنا از او می خواستم که با اذیت و آزار این عمل جنسی را انجام ندهد اما او بیشتر تحریک می شود و از این خواهش های زلیلانه من لذت می برد. به یاد دارم که در دوران کودکی همیشه داستانهای وحشتناک قدیمی برایمان تعریف می کردند که یکی از این داستانها در مورد خرس ها بود که حیوانهای شهوتران و حریص می باشند و گاهی پیش آمده که در جنگل زنی را ربوده اند و تا مرگ با او عمل جنسی انجام داده اند. به همین دلیل همیشه از جنگل، غار، خرس و عمل جنسی حیوانات شهوتران وحشت و تنفر داشتیم. اما هیچگاه فکر نمی کردم که روزی خودم به دام خرس هایی بیافتم که از جنگل و غارهای خود متواری شده و در قلب

تمدن اروپا کمین کرده و موجوداتی که از شدت فقر اقتصادی و فرهنگی فروخته شده اند بی شرمانه مورد آزار جنسی قرار بدهند.....

نهایتاً من تسلیم شدم و به این نتیجه رسیدم که فقط سکوت کنم و این شکنجه ها را تحمل کنم. روز به روز ضعیف تر می شدم و تا پرتگاه نابودی می رسیدم. احساس می کردم که عمه ام که همجنس من است به من خیانت می کند. آنان حتی اجازه نمی دادند که خودم را به پلیس معرفی نمایم. یک بار از آنان خواستم که بگذارند تا به افغانستان برگردم. با شنیدن این حرف چنان مرا مورد ضرب و شتم همه اعضای خانواده قرار گرفتم که برای چند ثانیه بی هوش شدم. یکی از آنان در حالی که سیلی محکمی به صورتم زد و با حالت پرخاشگری گفت: بیش از 10 هزار دلار خرج تو کرده ایم و هنوز هم باید 5 هزار دلار دیگر برای پدربت بفرستیم. در اوج درد ناشی از ضربات آنان، با شنیدن این حرف چنان شوکی به من وارد شد که همه آن دردها را فراموش کردم و تازه متوجه شدم که من تنها قربانی اینان نیستم، بلکه والدینم نیز در این ظلم که به من می شود سهم دارند اما پس از کمی فکر کردند به این نتیجه رسیدم که آنان نیز همانند من قربانی هستند، قربانی فقر و فرهنگ عقب مانده ای هستند که در کشورم حاکم است. آخر در قرن 21 من همانند بردگان به 10 هزار دلار نقد و 5 هزار دلار نسیه فروخته شده بودم، آن هم نه از طرف بانده های مافیایی بلکه از طرف خانواده ام به یکی از اقوام خودم که هم مسلمان هستند و بانگ الله اکبرشان گوش جهان را کر می کند. در آن لحظه آرزو می کردم در ردیف دخترهایی باشم که 1400 سال قبل زنده به گور می شدند، چون مرگ یکبار بود و تمام می شد و به قول خودشان تنک از دامانشان پاک می شد، اما حال هر روز چندین بار زنده بگور می شوم و دوباره برای شکنجه زنده می شوم و این لکه تنک هم از دامانشان پاک نمی شود.

من در خانه ای زندگی می کردم که خبری از ماشین لباسشویی و جارو برقی و... نبود. من همانند کنیزکی تمام لباسهای اعضای خانواده را می شستم، جارو می کردم و در نهایت ظرف ها را می شستم. تمام وقت من یک کلفت برای همه بودم و شب یک روسپی برای ارضای تمایلات این بیمار جنسی بودم.

در نهایت مرا برای تقاضای پناهندگی به پلیس معرفی نمودند. پس از چند هفته مرا به کمپی نزدیک خانه آنان فرستادند. من فقط هفته ای یک بار برای معرفی خود می آمدم و آن هم همراه با یک محافظ. اگر بیمار می شدم باید به کمپ می آمدم. هیچ وقت جرات نکردم که داستان خود را با مسئولین کمپ و دکتر در میان بگذارم. زیرا من زبانی غیر از افغانی بلد نبود و اگر چیزی را می خواستم بگویم باید پدر شوهرم و یا دخترش ترجمه می کرد.

وضعیت اسفبار من در خانه و تضادهای درونی و همچنین فشارهای مضاعف دیگر هر روز بدون پیش بینی قبلی بر من وارد می شد، بحرانی عمیق را در وجودم ایجاد کرده بود که گاهی شوک ناشی از این ضربات، طغیانی در من بوجود آورده بود و مرتب مرا تحریک به فرار می کرد و بدنبال منبعی مطمئن می گشتم که این عقده ها را یکباره تخلیه و از سیاهی بگریزم. اولین قدم را با طرح ابتدائی این مشکلات با خود خانواده برداشتم، بلکه مقدمه ای برای شروع قدم های بعدی باشد و بصورتی بسار ساده و صمیمی این مسائل را بیان کردم

در نتیجه این اظهار نظر ساده و ترس آنان از اقدامات بعدی من، چنان مورد حمله و ضرب و شتم قرار گرفتم که چند بار بیهوش شدم. آنان بیش از حد معمول مرا آزار و ملامت و سرزنش نمودند. آنان یک نوشته ای را به من می دادند که امضای کنم. آنها در آن نوشته قید کرده بودند که من رابطه نامشروع با یک مرد سیاه پوست برقرار کرده ام. من آن را امضای نکردم آنان وقتی که بیهوش شده بودم اثر انگشت من را پی آن نوشته گذاشته بودند.

آن شب تاریک ترین شب زندگی من بود. کاسه صبرم لبریز شده بود. به هیچ چیز جز مرگ و یارهایی فکر نمی کردم. تصمیم نهایی را گرفتم. صبح زود هنگامی که پدر و پسر برای پخش روزنامه می روند و زن و دخترشان در خواب است من فرار خواهم کرد و خود را به کمپ پناهندگی می رسانم و تمام واقعیت را بازگو می کنم.

آن شب اضطراب این تصمیم باعث شد که حتی یک دقیقه هم به خواب نروم. دقیقه ها و ساعت ها بسیار طولانی بودند، انگار زمان از حرکت باز ایستاده است. تصاویر وحشتناک ناشی از تخیلات عجیب و غریب مانند پرده سینما از جلو چشم ظاهر می شدند. در دل خود ناله و فغان می کردم. تمام وجودم غرق غرق سرد شده بود، گاهی احساس می کردم که بخشی از وجودم بی حس شده است، ضربان قلبم تا دقایق پایانی شب شدیدتر می شد.

سپیدی صبح از سیاهی شب برایم سیاه تر بود. صدای بیداری و حرکت پدر و پسر شروع شد و تمام نمی شد.

پس چرا نمی روند؟

پس کی از خانه خارج می شوند؟

این لعنتی ها امروز صبح نمی جنبند، بروید و گور خود را گم کنید. همینکه صدای بسته شدن در را شنیدم، از پنجره به بیرون نگاهی انداختم و دیدم که آنان با دوچرخه هایشان رفتند. نفسی راحت و نفسی پر از ترس و خفقان، بدون اینکه وسیله ای بردارم آرام آرام از خانه خارج شدم و آنگاه کم کم قدم هایم را تندتر کردم، تند و تندتر، بیشتر و بیشتر و فرار، اما مقصد را نمی دانستم، هیچ جایی را بلد نبودم. موقع فرار چپ، راست، جلو و عقب را نگاه می کردم. به کجا بروم؟ به کی مراجعه کنم، نکند الان دنبالم هستند، نکند در راه آنها را ببینم. یکدفعه تابلو اداره پلیس را دیدم، روحیه ام قویتر شد و بی تامل وارد شدم. آنها از حالت من متوجه شدند که یک قربانی هستم، با زبان بی زبانی از آنان مترجم خواستم. و داستان شروع شد.

پس از انتقال من به کمپ، در ساعت 9 صبح، پدر و پسر نیز وارد شدند. آنان با پرخاشگری سعی در تحویل گرفتن من را داشتند. اما موفق نشدند. سپس تلاش کردند که مرا به عنوان فاحشه معرفی کنند و فکر می کردند با تهمت موفق به تحویل گرفتن من می شوند. اما خوشبختانه باز موفق نشدند. آنان رفتند و من ماندگار شدم و همان روز مرا به کمپی دیگری انتقال دادند که بیش از 250 کیلومتر از آن شهر فاصله داشت.

دنیای من با دوری از آنان رو به آرامش می رفت و کم کم احساس می کردم که شروع یک زندگی نسبتاً انسانی را لمس می کنم. پدر و پسر که نا امید شدند، از طریق تلفن و نامه تلاش می کردند پدرم را متقاعد کنند که من در دام فحشا افتاده ام. به همین دلیل پدرم، برادرم را مامور کرده بود که من را به قتل برساند.

برادر پری واقعیات ها را می دانست و از همه مسائل و درگیرهای داخل خانه او آگاه بود. معتقد بود که خواهرش بی گناه است اما به خاطر یک سری مسائل خانوادگی و همچنین 10 هزار دلاری که در ازای فروش خواهرش پرداخت شده بود، نمی توانست از پری حمایت کند و یا او را به قتل برساند. در نهایت تحت فشارها جانبی تنها یک راه داشت که از همه این مشکلات فرار نماید و آن هم فرار از کشور هلند و دوری از همه جناح های درگیر. در یک روز از قبل پیش بینی شده، به همراه خانواده اش از کشور هلند خارج می شود و در کشور ثالثی در خواست پناهندگی می کند.

پری می گوید: اگر چه تا به حال حتی یک قدم از خانواده ام و اطرافیان دور نبوده است اما حال باید تنها در میان مردان و زنان غریبه زندگی می کردم. خیلی از شب ها با هم اطاقی ام که یک دختر هم سن و سال خودم بود دردل می کردم و شب را تا پاسی از شب با گریه و زاری به سر می بردم. چندین بار تصمیم به خودکشی گرفتم و تا از این وضعیت نیز نجات پیدا کنم. نه سواد زیادی داشتم و نه توان تحمل تنهایی. با کمک مددکاران اجتماعی کمپ و روانشناسان هلند، کم کم حرکت و زندگی در وجودم رشد کرد. به خود و زندگی امیدوار شدم. تصمیم گرفتم درس بخوانم. در مدت کوتاهی احساس کردم که توانایی زیادی در وجودم نهفته است. در این زمان بود که حتی وکیل که یک زن هلندی بود. او که خودش یک دختر هم سن من داشت، وقتی که از تمام مسائل و داستان زندگی من با خبر شد، تلاش کرد که همه توان خود را در جهت کمک به من به کار ببرد. اولین حرکت او این بود که وسایلم که در خانه عمه ام بود برایم برگرداند و تقاضای طلاقم را درست کند. آنان نامه ای به وکیل نوشته بودند که ما هیچ رابطه ای با پری نداریم و به هیچ عنوان همسر پسر ما نبوده است

آخر عثمان در هلند ازدواج نکرده بود. یک نفر به وکالت او در افغانستان با پری ازدواج کرده بود. طبق قانون افغانستان او متاهل بود اما در هلند مدرکی در این رابطه وجود نداشت. عثمان با این کار سعی می کردند که راه را برای زندگی جدید بر پری ببندند. و اگر زمانی او به افغانستان برود به خاطر زندگی با فرد دیگر سنگسار شود. این در حالی بود که عثمان در حال آوردن یک زن دیگر از افغانستان بود. کار وکیلیم به جای نرسید و من حتی انگشتی که تنها دارای مادرم بود که در تمام زندگی مشترکش با پدرم به من هدیه کرده بود را هم از دست دادم. آخر من از لحاظ قانونی هیچ مدرکی در دست نداشتم.

حال من از نظر قانون اسلامی افغانستان زنی شوهر دار هستم که هنوز شوهر دارم و از نظر قانون هلند زنی مجرد که تا به حال هیچ وقت ازدواج نکرده است. برای اینکه از این وضعیت نجات پیدا کنم به یک آخوند افغانی در هلند متوسل شدم و از او خواش کردم که مسئله طلاق مرا حل نماید. به خاطر رابطه دوستی با شوهر سابقم مرا با حرف های رکیک از جمله تو فاحشه هستی مرا از مسجد بیرون کرد.

این کار غیر انسانی آنها مرا وسط زمین و آسمان رها کرده اند. درد بزرگ پری این بود که با توجه به شرایط سختی که در آن بود پرونده پناهندگیش هم بسته شده بود. با کار طاقت فرسای وکیل هلندی که از تمام ماجرا آگاه بود پرونده پری برای بار سوم باز می شود. او توانست دولت و مقامات هلندی را قانع کند که پری حتی در هلند بیش از چندین ماه زجر کشیده است جواب مثبت بدهند.

در نهایت پری توانست با کمک یک زن فداکار هلندی که وکالت او را در دست داشت جواب بگیرد. حال پری دختر بدبخت گذشته نیست. او در حال شکل دادن یک زندگی زیبا بدور از قید و بندهای ارتجاعی است.

اگر چه بر روح او زخم های عمیقی نقش بسته است، اگر چه پدر و مادرش هنوز حرف های او را قبول ندارند، اگر چه هنوز از نظر فرهنگی که او به آن وابسته است درجه دوم تلقی می شود، اگر چه از نظر خیلی از افراد فامیل بر طبق دروغ های عثمان و عمه اش یک فاحشه می باشد. ولی او در مقابل این همه بی عدالتی و دروغ در حال سپری کردن یک دوران سخت می باشد و آینده ثابت خواهد کرد که پری جز یک پری واقعی و بدون گناه و آزار نبوده، برای او آزادی یک ارمغان است که به دست آورده است و او تلاش خواهد کرد که وکیل شود تا در آینده به کمک کسانی بشتابد که همانند او قربانی شده اند. پری حال در یک خانه مستقل بدون هیچ مشکلی زندگی می کند و در حال درس خواندن می باشد و این یکی از موفق ترین مراحل زندگی او می باشد. بنگرید انسان از کوه بلندتر و قوی تر نیست اما بر قله کوه قرار می گیرد و آن را زیر پای خود می گذارد

ظهور یک پیامبر در هند

زندگی در کمپ های هند، انسانها را تبدیل به پیغمبر هم می کند.

امسال وضعیت آب و هوا در فصل های تابستان و پائیز خیلی خراب بود. مردم از آغاز تابستان و تا پایان پائیز بندرت رنگ آفتاب را بخود دیدند. هوا همیشه ابری بود و غرش باران لحظه ای متوقف نمی شد. پناهندگان افریقائی و مردم مناطقی که خشک سالی آنها را به خاک سیاه نشانده بود، دست خود را به آسمان بلند می کردند و هر کدام با زبان و لهجه شیرین خود با خدا نجوا می کردند. " ای خدای عادل این چه عدالتی است. در اینجا شب و روز باران می بارد و حتی برای دیدن و احساس کردن خورشید باید جشن و شادی برگزار کنند، در حالی که در افریقا و خیلی از کشورهای جهان در طول سال حتی یک قطره باران نمی بارد. آخر انسانهای که در افریقا و سایر نقاط دنیا زندگی می کنند چه گناهی کرده اند."

برای پناهندگان تازه وارد خیلی عجیب بود که نقل و نبات مجالس هلندی گفتگو در رابطه با وضعیت هوا بود. شاید در طول روز هر فرد بیش از چند بار در رابطه با هوا صحبت می کند. علاوه بر بی جوابی و بلا تکلیفی که گریبانگیر پناهندگان شده بود، آسمان خاکستری و همیشه بارانی هند خود بر درد پناهندگان می افزود.

بعد از سپری شدن تابستان و پائیز سرد، زمستانی سردتر شروع شده بود. دمای هوا بیشتر از 10 درجه زیر صفر بود. در کشورهای اسکانندیناوی سرما کولاک می کرد و در تلویزیون مردی را نشان می داد که یک لیون آب جوش را در هوا پرتاب می کرد که در جا به یخ تبدیل شد. یکی از همین روزها که سرمای شدید سراسر اروپا را فرا گرفته بود و جاده های روستائی یخ زده بود. صبح زود خود را آماده کردم تا به کمپ پناهندگی بروم. جاده ها از صابون هم لیزتر بودند. رانندگی در جادهای روستائی، تماشای درختان و خانه های کشاورزان و طلوع خورشید بسیار دیدنی بود. درختان و دشت های که همیشه سرسبز بودند، حال یک پارچه لباس سفید زیبایی بر تن داشتند. من در زیبایی راه غرق شده بودم و سپری شدن زمان را احساس نمی کردم. وقتی به خود آمدم دم درب کمپ بودم. پس از وارد شدن به کمپ در حالیکه به خود می لرزیدم، در وسط زمین بسکتبال کمپ جوانی رشید، زیبا با موهای بلند فر و چشمانی بزرگ و رنگ پوست سیاه زیبا بدون اینکه لباسی بر تن داشته باشد نظرم را جلب نمود. او همانند پیامبران دستان خود را رو به آسمان کرده بود و با صدای نرم و لطیف با خدای خود راز و نیاز می کرد. پس از دیدن این صحنه با عجله یک پتو را برداشتم و به سمت او رفتم.

کنته جوان 21 ساله افریقائی بود که در یک خانواده ثروتمند بزرگ شده بود. خانواده اش او را غیر قانونی زمانی که کمتر از 18 سال داشت به هند فرستاده بودند تا درس بخواند. در زمانی که جنگ خانگی کشور او را فرا گرفته بود او توانسته بود به کمک خانواده اش در آنجا درس بخواند. او به دو زبان فرانسه و انگلیسی تسلط کامل داشت و در زمان کوتاهی که در هند زندگی کرده بود زبان هلندی را هم یاد گرفته بود. او به خاطر تسلط به زبانهای مدرن جهان به کمپ بزرگسالان انتقال داده شده بود تا دولت پول کمتری برای راهنمایی او خرج کند. او در تمام عمر خویش حتی یک تخم مرغ هم درست نکرده بود تا بخورد. حال باید او هم برای خود غذا درست می کرد و هم تمام مسائل زندگی خود را حل و فصل می کرد. پس از مدتی او احساس می کرد که از بهشت افریقا به جهنم اروپا آمده است. با عجله به سوی او رفتم.

دوست عزیز، کنته جان اجازه می دهید تا این پتو را بر دوش شما بیندازم؟
کنته به نرمی و در کمال آرامش برگشت و گفت: "نه. من احساس سرما نمی کنم. من از طرف حضرت محمد(ص) ماموریت دارم تا مردم را هدایت کنم. من محمد و مسیح هستم که یکجا ظهور کرده ام. من منتظر هستم تا این به خواب رفتگان کمپ(پناهندگان) بیدار شوند تا آنان را راهنمایی کنم."
با او نمی شد به توافق رسید. تلاش من برای انداختن پتو بر شانه های او به نتیجه ای نرسید.

تنها یک راه وجود داشت. آن هم تماس با گروه اضطراری بیماران روانی. من بلافاصله با آنها تماس گرفتم و ماجرا را شرح دادم. بخاطر وضعیت جاده ها گفتند تا یک ساعت دیگر خود را به کمپ می رسانند. با کمک چند نفر از همکارانم و با تلاش زیاد، کنته را به سالن بزرگ کمپ انتقال دادیم. کنته به هیچ وجه نمی پذیرفت پتو را بر دوشش بیندازد. او با قدی بلند و بدون لباس و با دستانی رو به آسمان روبروی پنجره ایستاده بود و به نجوای خود ادامه می داد.

آمیولانس تیم اضطراری بیماران روانی همراه با ماشین پلیس وارد کمپ شدند. آنها سریع خود را به سالن رسانیدند. روانپزشک از کارمندان خواست که از سالن خارج شوند. او به آرامی شروع به صحبت کردن با کنته نمود. صحبت آنان بیش از 20 دقیقه طول کشید. کنته حاضر نبود لباس به تن کند. او حتی حاضر نبود که به مرکز درمانی کمپ برود. تیم اضطراری حق نداشت که با اجبار و بدون داشتن اجازه رسمی شهردار و داستانی او را به مرکز بیماران روانی انتقال دهد.

وقتی که اجازه رسمی برای انتقال او آماده شد، عقربه های ساعت، ساعت 11 را نشان می داد. در نهایت تیم پزشکی، تیم مددکاران کمپ و افراد پلیس، کنته را روی برانکار قرار دادند. پس از بستن او روی برانکار و جای دادن او در آمیولانس، وی را به مرکز بیماران روانی انتقال دادند.

برای همه ساکنان کمپ و مسئولین این سؤال پیش آمده بود چرا جوانی که خیلی معقول و بدون مشکل در کمپ زندگی می کرد، صبح پس از بیدار شدن از خواب دچار بیماری روانی شده است؟! چند روز از انتقال کنته نگذشته بود که وی از بیمارستان پا به فرار گذاشته بود و خود را به کمپ رسانید. کنته زمانی که دچار مشکل روانی نشده بود نمی توانست از خود مراقبت کند چه رسد به حال که روانی شده بود. جوانان مسلمان افریقائی خیلی او را کمک می کردند. آنان سعی می کردند که او گرسنه نماند. این در حالی بود که ماموران و مسئولین دولتی می دانستند که او نمی تواند از خود مراقبت کند. بعضی اوقات ساعت ها پشت پنجره خانه ها بدون کوچکترین حرکتی به داخل خانه نگاه می کرد. هر روز چندین پیر زن و پیر مرد به پلیس زنگ می زدند. کار هر روز پلیس این بود که کنته را از روستا به کمپ برگرداند.

کار دیگر کنته این شده بود که به گرانترین سوپر مارکت روستا می رفت و هر بار یک عدد تن ماهی 80 سنتی را جلو چشم همه در جیب می گذاشت و بدون پرداخت پول سعی می کرد که از سوپر خارج شود. شاید پیامبران هم به تن ماهی علاقه داشته اند!!

در طول یک ماه بیش از 15 بار به خاطر دزدیدن تن ماهی توسط پلیس دستگیر و پس از یک ساعت زندانی شدن در اداره پلیس به کمپ بر می گرداندند. کنته در دنیای خود زندگی می کرد. او از نظر مردم ساکن کمپ یک دیوانه افریقائی بود. اما خیلی از آنان نمی دانستند که او انسانی با استعداد است که به چند زبان مدرن جهان تسلط دارد. او بدون اینکه آزارش به مورچه ای برسد، شب و روز با پای پیاده در حال راه رفتن بود. او تمام روستاها را می گشت و بعضی اوقات نیمه های شب به کمپ برمی گشت. برای کنته تمام مغازه ها مال او بودند و میوه هر درخت را متعلق به خود می دانست. کسانیکه او را نمی شناختند او را اذیت می کردند. پس از مدتی تمام روستائیان، مغازه داران و پلیس، کنته را می شناختند. دیگر کمتر کسی او را اذیت می کرد. کنته جوان رشید و روشنفکر افریقائی در کمپ های هلند تبدیل به انسانی روانی شده بود که غیر از راه رفتن و احساس اینکه هر چه روی زمین است متعلق به اوست، کار دیگری انجام نمی داد. عشق کنته این شده بود، یک تن ماهی از مغازه بدون پرداخت پول در جیب بگذارد و سپس توسط پلیس دستگیر شود و در نهایت توسط ماشین پلیس به کمپ انتقال داده شود. جوانی که خانواده اش او را به اروپا فرستاده بودند تا آینده ای بهتر از افریقا داشته باشد به یک مرد روانی تبدیل شده بود. پس از بسته شدن کمپ و انتقال او به جنوب هلند متأسفانه خبری از کنته ندارم. این سرنوشت کنته بود که پدر و مادرش او را زمانی که کمتر از 18 سال بود به هلند فرستادند تا درس بخواند و زندگی بهتری داشته باشد. از قدیم گفته اند که سختی و فشار زندگی انسانها را تبدیل به شاعر و ادیب و هنرمند می کند، اما اینجا یعنی زندگی در کمپ های هلند، انسانها را تبدیل به پیغمبر هم می کند. شاید روزی در طی پروسه پناهندگی یک پیامبر ظهور کند تا مردم جهان دیگر نیازی به فرار از کشور خود نداشته باشند.

بشنوید دوستان قصه تلخ و غم انگیز و جگر سوز مرا

در خواب و بیداری بودم که زنگ ساعت به صدا در آمد. ساعت 7 صبح است و جز صدای باران و زوزه باد چیزی به گوش نمی رسد.. با چشمانی نیمه باز و با تنی خسته زنگ ساعت را خاموش کردم. انگار تمامی شب خوابیده بودم. اما می بایستی رختخواب گرم را ترک و خود را آماده رفتن به محل کار می کردم. پس از صرف صبحانه آن هم در شرایطی که خبری از طلوع خورشید نبود به سوی محل کارم به حرکت در آمدم. ساعت 7.30 بود ولی همه جا تاریک بود و آسمان همیشه تاریک و خاکستری هلند دلم را گرفته بود. پس از طی جاده های مختلف و عبور از روستاهای گوناگون به کمپ محل کارم رسیدم. گزارشی که روی میز بود نظرم را جلب نمود. البرز جوان 20 ساله ایرانی دیروز پس از چندین ماه در این کمپ دور افتاده، دلش هوای شهر کرده بود. شهر از محل کمپ 30 کیلومتر فاصله داشت. البرز برای رفتن به شهر باید 8 ارو در طول چند ماهی که در کمپ ساکن بود پس انداز می کرد. البرز برای زندگی در کمپ هر هفته فقط 39 یورو و 5 سنت دریافت می کرد. با 39 یورومی بایستی تمام هفته را میگذرانند. از خورد و خوارک گرفته تا دیگر نیازهای روزمره. یک روز صبح زود با هزار عشق و علاقه بهترین لباسهایش را که از ایران با خود آورده بود پوشیده بود و به سمت ایستگاه اتوبوس به راه می افتاد تا بار دیگر به یاد تیریز زادگاهش برای مدت کوتاهی شلوغی و ازدحام مردم را نظاره نماید. البرز از زندگی در روستای کوچکی که فقط یک مغازه دارد و در طول روز خلوت و دلگیر است خسته شده بود و دلش هوای خیابانهای شلوغ و پر از تردد شهر را کرده بود. به همین خاطر صبح زود و با اولین اتوبوس راهی شهر می شود تا زمان زیادی داشته باشد که در شهر بماند. البرز از دیگر پناهندگان شنیده بود که آخرین اتوبوس نزدیکی های عصر به روستا برمی گردد. در صورتی که وی با آخرین اتوبوس بر نگرده بایستی شب را در هتل سپری کند. پول خوابیدن یک شب در هتل بیشتر از پولی بود که او برای گذران زندگی یک هفته می گرفت. قبل از عزیمت به شهر برای اطمینان به سراغ مسئول حفاظت کمپ می رود تا بصورت دقیق ساعت برگشت آخرین اتوبوس به روستا را از وی بگیرد. البرز متوجه میشود که آخرین اتوبوس ساعت 10 شب از مرکز شهر به روستا برمی گردد. البرز عازم شهر می شود تا بعد از مدتها شلوغی و تردد مردمی را نظاره کند که فارغ از هر دغدغه و درگیری به زندگی در یک فضای شاد و مسرور کننده مشغولند. به ایستگاه اتوبوس می رود و در هوای سرد و بارانی آن روز به انتظار آمدن اتوبوس می نشیند. یک جوان پانک هلندی نیز وارد ایستگاه اتوبوس می شود. البرز سر صحبت را با جوان هلندی باز می کند. صبح بخیر آقا. برای ارتباط و شروع صحبت همیشه در هلند صحبت را در رابطه با آب و هوا شروع می کنند. البرز گفت: "چه هوای بدی. باران، باد و...." جوان هلندی، "دیگر بدتر از این نمی شود دیشب تا صبح باران و زوزه بادی که از طرف دریا می آمد مرا کلافه کرده بود. من که هلندی هستم از این هوا متنفرم وای به حال شما. راستی اهل کدام کشور هستی". البرز جواب داد: "من ایرانی هستم". جوان هلندی گفت: "چه جالب من در زمان تحصیل خیلی در رابطه با ایران خوانده ام. ایران کشور غنی است. همه چیز دارد، حتی هوای خوب. راستی چرا شما به هلند پناهنده شدید". درحالی که مشغول صحبت کردن بودند، اتوبوس بزرگی در جلو ایستگاه توقف می کند. البرز به رسم فرهنگ ایرانی به نفر هلندی تعارف می کند که جلو تر از او سوار شود. برای جوان هلندی این حرکت البرز عجیب و غریب بود چون البرز زودتر از او منتظر اتوبوس بود. جوان هلندی اول و بعد هم البرز به داخل اتوبوس می روند. البرز کارت اتوبوس را به راننده میدهد تا مهر بزند. راننده وقتی که کارت را نگاه می کند دو استریپ (خط) کم دارد. البرز جیب هایش را می گردد تا پول دو خط کارت را پرداخت کند. تمام پول توی جیب البرز به اندازه دو استریپ نبود. او 5 سنت کم داشت. البرز تمام موجودی جیبش را به آقای راننده می دهد. آقای راننده پس از شمارش آن می گوید این که 5 سنت کم دارد. البرز می گوید آقای راننده من فقط همین را دارم. راننده با صدای بلند و با عصبانیت به البرز می گوید. هر چه سریع تر از اتوبوس پیاده شو. البرز گفت آقای راننده این اتوبوس جای 80 نفر دارد، و در حال

حاضر فقط یک مسافر دارید. آیا نمیشود از 5 سنت چشم پوشی کنید. راننده اتوبوس گفت خیر تو باید پیاده شوی. آقای راننده حال که اینطور است شما 8 خط از کارت اتوبوس مرا مهر زده اید، اول به من 8 استریپ باطل نشده را برگردانید آنوقت من پیاده می شوم. راننده حاضر نمی شود که به البرز 8 استریپ باطل نشده را برگرداند و اصرار می کند که باید پیاده شود. آقای راننده من از جور بی عدالتی و بی قانونی در ایران به اینجا پناه آورده ام. در ایران هر کس با حاکمیت باشد می تواند هر کار غیر قانونی بکند اما نه در هلند. شما طبق کدام قانون عمل می کنید که حاضر نیستید هشت استریپ باطل شده مرا بپردازید و نه مرا بخاطر کسری 5 سنت با خود ببرید. ولی شما از من می خواهید که از 4 ارو که قیمت استریپ های باطل شده من است چشم پوشی بکنم. آیا شما می دانید که این پول را من با هزار بدبختی و آنهم در طی چند ماه اخیر پس انداز کرده ام. آیا معنی عدالت و انسانیت اینست. در همین حال که جدال و دعوا ادامه داشت مرد هلندی که البرز در ایستگاه با او آشنا شده بود و در صندلی عقب اتوبوس نشسته بود به سمت آقای راننده و البرز می رود. او با صدای بلند راننده را مورد خطاب قرار میدهد و می گوید. آقای راننده به جای 5 سنت بفرمائید این هم یک ارو. راننده از حرکت هموطن خویش بیشتر عصبانی می شود. حال که اینطور است تو هم باید پیاده شوی. جوان هلندی به راننده می گوید نه تنها تو بلکه صاحب شرکت تو هم نمی تواند مرا از این اتوبوس پیاده کند. بنظر من شما دچار بیماری هستید که بخاطر 5 سنت اینقدر این جوان پناهنده را آذیت میکنی. اگر مشکل تو 5 سنت است من حاضریم یک ارو به شما بدهم و مشکل را حل کنم. مشکل تو چیست. راننده اتوبوس، اتوبوس را خاموش و به مرکز شرکت زنگ میزند و تقاضای کمک میکند. مسئولین شرکت به نزدیک ترین مرکز پلیس زنگ میزنند. پس از گذشت 10 دقیقه ماشین پلیس در محل حاضر میشود. پس از پیاده شدن و رفتن به داخل اتوبوس از آقای راننده شرح ماجرا را می پرسند. راننده سعی می کند که پلیس را قانع کند که این دو نفر مسافر مقصر هستند و باید از اتوبوس پیاده شوند. البرز و جوان هلندی، اتفاقی که افتاده است برای پلیس شرح میدهند. پلیس سعی می کند که راننده را قانع کنند که به مسیر خود ادامه دهد و این دو جوان را با خود به شهر برساند. ولی راننده قانع نمی شود. در نهایت راننده راضی می شود جوان هلندی را با خود ببرد ولی از بردن البرز خوداری می کند. نفرات پلیس پس از پیاده کردن البرز او را با خود به مرکز پلیس می برند.

پس از اینکه البرز به مرکز پلیس می رود، اشک در چشمانش جاری می شود. خدایا چرا بر سر من چنین آوردی؟ مگر من چه گناهی مرتکب شده ام که بایستی اینقدر خوار و ذلیل شوم. مگر نمی گویند که این کشور قانون دارد و فرقی بین انسانها نیست. پس کجاست آن قانون. چرا پلیس که مسئول نظم و اجرای قانون است از من حمایت نکرد و در نهایت به راننده دستور داد که بدون من به سمت شهر حرکت کند. فرق من با آن جوان هلندی چه بود. چرا او توانست برود ولی مرا پیاده کردند. در همین حال و هوا بود که یکی از پلیس ها به البرز می گوید که کار راننده اشتباه است. ولی تو هم اشتباه کردی. وقتی که پول کافی برای مسافرت نداری بهتر است در کمپ بمانی. آماده شو تا تورا به کمپ برسانیم. آقای پلیس؟ چه کسی پول کارت باطل شده مرا باید پرداخت کند. ما پولی نداریم که به تو بدهیم. این شماره اتوبوس و نام راننده است. شما می توانید وکیل بگیرید و از راننده شرکت مسافری شکایت کنید. آقای پلیس، با پولی که به من داده می شود، من می توانم فقط شکم را سیر کنم. چطور می توانم وکیل بگیرم. ما چیز بیشتری نمی دانیم. تنها کاری که می توانیم انجام دهیم شما را به کمپ برگردانیم.

ساعت 11 صبح با ماشین پلیس البرز به کمپ بر می گردد. پناهندگان وقتی که البرز را می بینند که با ماشین پلیس به کمپ آورده شده از تعجب شوکه می شوند. آنان البرز را یک پناهنده با کلاس و فردی که نزدیک کارهای خلاف نمی رود می شناسند. آوردن پناهنده با ماشین پلیس به کمپ به معنی این است که، پناهنده دزدی کرده و دستگیر شده است. آنان فکر می کردند که البرز هم امروز در حین دزدی دستگیر شده است.

هنگامی که البرز نگاههای شماتت آمیز دیگر پناهندگان کمپ و خصوصا هموطنانش را دید از درد به خود پیچید. از طرفی موجودی پس اندازش را بدون اینکه از شهر دیدار نماید از دست داده بود و از طرف دیگر هم از دید دیگران به جرم دزدی دستگیر شده بود. این است زندگی تلخ پناهندگی .

نمک گنبد

قیام 22 بهمن 57 تازه به پیروزی رسیده بود. در شهر و روستا، بخصوص در مراکز آموزشی همواره صحبت حول و حوش مسائل سیاسی و گرفتن ژست سیاسی مد شده بود. هر وقت بیش از دو نفر دور هم جمع می شدند بحث سیاسی شروع می شد. هر یک از افراد خانواده طرفدار یک جریان سیاسی بود. جریانات سیاسی در آن زمان بیشتر ب فکر کمیت نیرو بودند و برایشان کیفیت نیرو مهم نبود. آنان به افراد تازه وارد آموزش سیاسی نمی دادند و از افراد بیشتر بعنوان نیروی اجرایی استفاده می کردند.

در این فضای حاکم افرادی زیادی مانند حسین نیز جذب جریانات سیاسی شدند. حسین دانشجوی دانشگاه تهران بود. او جذب یکی از جریانات مارکسیستی شده بود. حسین علاوه بر ادامه تحصیل به حزب سیاسی خود نیز کمک و در بخش دانشجویی نیز فعال بود. پس از انقلاب فرهنگی دانشگاهها حسین نیز تمام و کمالش را صرف فعالیت برای حزب سیاسی که بدان وابسته بود کرد. در ادامه تنگ شدن فضای سیاسی و رخدادهای سال 1360 وی نیز همانند بسیاری دیگر از فعالان سیاسی توسط رژیم جمهوری اسلامی دستگیر و روانه زندان شد. پس از گذراندن کمتر از یک سال از زندان آزاد شد. حسین به دلیل وابستگی به جریانات سیاسی از هرگونه فعالیت اجتماعی محروم شده بود. وی اجازه بازگشت به دانشگاه را نگرفت. وی ساکن یکی از شهرستانها بود. بخاطر بسته بودن محیط و کنترل شدید حاکم در شهرستانها وی مجبور به عزیمت به تهران می شود. پس از تلاش فروان و شبانه روزی بعد از گذشت چند سال وی موفق به احداث یک شرکت کوچک تجاری می شود. در همین ایام است که با خانمی به نام مریم آشنا می شود. مریم در همان آشنائی اولیه عاشق حرف های زیبای حسین در رابطه با برابری حقوق زن و مرد، مبارزه با فقر و بدبختی و نابرابری های اجتماعی می شود. حسین بعد از جلب اعتماد مریم داستان خودش را برای او بیان می کند. حسین از خود یک قهرمان سیاسی می سازد. هر روز که می گذرد مریم بیشتر به حسین علاقمند می شود. در یک شب که مریم و حسین با هم برای صرف شام به رستوران رفته بودند اتفاقی می افتد که سرنوشت هر دوی آنها را رقم می زند. هنگام بازگشت به منزل به یک لب گرفتن در ماشین راضی نمی شوند و تصمیم می گیرند به منزل حسین بروند. آنشب آن دو همانند دو پیچک به هم می پیچند و چون دو تشنه در کویر از هم سیر آب می شوند و برای مدت کوتاهی به خواب عمیقی فرو می روند. پس از آن شب رؤیایی آن دو دیگر نمی توانند دوری از همدیگر را تحمل کنند. پس از یک جش عروسی و عقد ساده راهی شمال می شوند تا در آنجا اولین روزهای زندگی مشترک را آزمایش نمایند. مریم وقتی از آن روزها حرف می زند در پوست خود نمی گنجد و آرزو می کند که ای کاش آن روزها هیچوقت به پایان نمی رسید و گردش جهان و طبیعت در آن زمان برای همیشه متوقف می شد. چهارده سال از ازدواج رمانتیک مریم و حسین می گذرد. وضع اقتصادی آنان بهتر می شود و برای اداره شرکت تجاری خود چند نفر از جمله یک خانم جوان برای کاری های دفتری استخدام می کنند. آنان صاحب 3 فرزندان می شوند. حسین قهرمان اسطوره ای مریم است و مریم زن زیبای حسین. دنیا بر وفق مرادشان است.

حسین کم کم عشق و علاقه اش به زندگی کردن کم می شود. پس از مدتی علت دل سردی خود از زندگی را شرایط زندگی در ایران می داند. یک روز حسین به مریم می گوید: "بهرتر است شرکت را بفروشیم و با پول شرکت اول من از کشور خارج شوم. پس از گرفتن جواب تو و بچه ها را نیز به اروپا دعوت می کنم. خانه را نمی فروشیم تا زمانی که تو و بچه ها در ایران هستید. برای مریم قبول این پیشنهاد مشکل بود. ولی حسین با چرب زبانی و استفاده از تجربیات سیاسی اش او را قانع می کند. در مدت کوتاهی شرکت را فروخته و خود با پول آن راهی انگلیس می شود و در آنجا پناهنده می شود. پس از یک سال جواب مثبت پناهندگی را دریافت می کند و سریع شروع به کار می کند.

حسین هر هفته با مریم و بچه تماس می گیرد و به آنان دل گرمی می دهد که در اسرع وقت آنان را به انگلیس خواهد آورد. مریم و بچه ها در دنیای خیالی خود و زیبایی های انگلیس هر شب سر بر بالین می گذاشتند و شب را به صبح می رسانند. دو سال می گذرد و خبری از انتقال و رفتن به انگلیس نیست. او به مریم و بچه ها نمی گوید که جواب گرفته است.

مریم دیگر نمی تواند خود به تنهایی بچه ها را نگهداری و تربیت کند. بدون مشورت با حسین خانه را می فروشد و با پول آن راهی انگلیس می شود.

روز موعود فرا می رسد. بلیط و ویزای انگلیس خود و بچه ها را تحویل می گیرد. او می بایستی ابتدا به آمستردام می رفت و سپس از آنجا راهی لندن می شد. روز بعد از تحویل بلیط و ویزا به سمت آمستردام به پرواز در می آید. وقتی که هواپیما از زمین کنده می شود، گرمی تن حسین را احساس می کند. مریم فکر می کند دیگر دواران جدائی سپری شده است و تا چند ساعت دیگر در لندن پیاده می شود. زمانی که وی قصد دارد به هواپیمای انگلیسی وارد شود از ورود وی ممانعت بعمل می آید. جلو درب خرطومی هواپیمای انگلیسی مریم به جرم داشتن ویزای قلابی همراه با سه فرزندش دستگیر می شود. مریم هیچ زبانی غیر از فارسی و آذری بلد نیست. وی شروع به گریه می کند. پلیس آنان را راهی زندان فرودگاه می کند. پس از آمدن مترجم، مریم با دادن شماره تلفن همسرش حسین که در انگلیس است تمام ماجرا را از اول تا لحظه دستگیری شرح می دهد. پلیس فرودگاه از طریق تلفن با حسین تماس می گیرند و به او می گویند که خانواده اش در آمستردام دستگیر شده اند. حسین نه تنها خوشحال نمی شود بلکه از پشت تلفن شروع به پرخاشگری به مریم می کند. پس از تکمیل پروند توسط پلیس خارجی در نهایت مریم و بچه ها را برای مصاحبه به کمپ اولیه پناهندگی به آمستردام می فرستند.

مریم. من نمی خواهم در هلند بمانم. من و بچه هایم می خواهیم نزد همسرم برویم. زمانی که مصاحبه تمام شده بود حسین از انگلیس به هلند می آید تا مریم و بچه ها را ملاقات کند. در این ملاقات او به مریم و بچه قول میدهد آنها را در اولین فرصت ممکن به انگلیس خواهد برد. در واقع بار دیگر به آنان وعده سر خرمن می دهد.

پس از برگشت به انگلیس با تماس با آنان قول خود را تکرار می کند و می گوید که تمام وقت پیگیر کارشان هست.

در هلند هم مریم با سازمان کمک های حقوقی در تلاش برای پیوستن به شوهرش مشغول می باشد. یک روز سازمان مذکور به مریم اطلاع می دهد که کار آنان در حال درست شدن است. مریم به باجه تلفن می رود و با گرفتن شماره خانه حسین می خواهد که این خبر خوش را به شوهرش بدهد. پس از گرفتن شماره، خانمی گوشی را بر می دارد و با لهجه محلی گیلکی جواب می دهد. برای مریم این صدا آشنا به نظر می رسد. او سریع به یاد می آورد که این صدای آشنا چه کسی است.

مریم می پرسد: "خانم فرخی شما هستید؟" او چون هیچ راه فراری ندارد، می گوید آری. خانم فرخی شما کجا انگلیس کجا، در ضمن در خانه حسین چکار می کنید. در حالی که مریم با خانم فرخی گفتگو می کند حسین از راه می رسد و تلفن را از دست خانم فرخی می گیرد.

حسین. چه خبر است.

مریم. کار ما درست شده است و تا چند روز دیگر به نزد تو می آییم. حسین عصبانی می شود و به او می گوید. زن چه از جان من می خواهی من یک زن دیگر دارم.

مریم در جا یکه می خورد.

حسین به او می گوید که با منشی شرکت (خانم فرخی) فرار کرده و با او هم ازدواج کرده است.

حسین. اگر تو به انگلیس بیایی کار مرا خراب می کنی. من به آنها گفته ام خانم فرخی در ایران زخمی بوده. در ضمن در اینجا هر فرد حق دارد یک زن داشته باشد. مریم جان تو در هلند بمان و کار من را خراب نکن. با حرف های حسین تمام رؤیاهای مریم در هم فرو می ریزد.

تازه مریم متوجه می شود که همسرش بیش از چندین سال است که جواب داشته است و به آنها دروغ گفته است.

حال مریم با سه فرزند قد و نیم قد در آستانه اخراج از کمپ پناهندگی است. او و بچه هایش هیچ امکانی را در ایران ندارند و شوهرش نیز به آنان خیانت کرده است. حسین هر هفته با بچه هایش تماس تلفنی می گیرد و به آنها می گوید که آنها را به انگلیس خواهد برد. بچه ها هنوز به دروغ های پدرشان دل خوش هستند. مریم و بچه هایش همراه افراد مجرد که از کشورهای مختلف آمده اند در یک واحد زندگی می کنند. بچه ها به حرف مادرشان گوش نمی کنند و مرتبا برایش درد سر فراهم می کنند. یک روز به جرم دزدی و روز دیگر به جرم تهدید دختران همکلاسیشان از مدرسه اخراج می شوند. بچه ها برای حرفهای مریم ارزشی قائل نیستند. در واقع هر روز مریم دم در اتاق مددکاران کمپ است و تقاضای کمک می کند. مریم نیز همانند هزاران زن ایرانی دیگر قربانی است. این بار نه قربانی سنت های دست و پا گیر جامعه بلکه توسط مدعیان دروغین سیاست که از انسانیت نیز بوی نبرده اند.

آرزوی یک زندگی زیبا در کشور گل ها

بهار با همه زیبایی در کوچه باغ های تبریز قدم گذاشته بود. نسیم باد بهاری خستگی را از تن رهگذران بدر می کرد. مردم شاداب مقدم بهار را گرامی می داشتند. در این حال و هوا، خانواده کوچک چهار نفره مارال و یاشار غرق در شادی بودند. مارال هر روز صبح پس از آماده کردن دو فرزندش آنها را همراه خود به مدرسه ای می برد که خود در آنجا معلم بود. رفتن به مدرسه برای بچه ها زیبا بود. صبح که بیدار می شدند، عشق آنان این بود که زودتر وارد محوطه مدرسه شوند تا با همکلاسی های خود بازی کنند. به خاطر معلم بودن مادرشان در مدرسه، بچه ها از موقعیت خوبی ما بین همکلاسی هایشان برخوردار بودند.

مارال مذهبی بود. او در دوران کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود ولی توانسته بود پس از دریافت دیپلم و ورود به تربیت معلم به عنوان آموزگار در یکی از مدارس تبریز مشغول به تدریس شود. اگر چه مارال چند سال بعد از انقلاب 22 بهمن شروع به تدریس کرده بود ولی از لحاظ مذهبی و تصفیه آموزگاران غیر مذهبی مشکلی با رژیم جمهوری اسلامی نداشت. برای او پوشیدن روسری و چادر یک اصل اسلامی بود. یاشار هم در یکی از ادارات دولتی مشغول کار بود. یاشار ته ریشی گذاشته بود و در مراسم مذهبی شرکت می کرد. وی در اداره و محله به عنوان یک فرد مذهبی شناخته شده بود.

آنان از زندگی خویش راضی بودند و حس می کردند که در مدینه فاضله زندگی می کنند. شاداب، سرحال و سرزنده و با عشق به همدیگر به زندگی در تبریز ادامه می دادند. از هر لحاظ زندگی آنان کامل بود. هیچ کمبودی نداشتند.

سال 2000 برای آنان سر آغاز تحولات دیگری بود. یک شب بچه ها خوابیده بودند. مارال مشغول تماشای تلویزیون بود. یاشار از مارال می خواهد که در صورت امکان تلویزیون را خاموش کند. مارال تلویزیون را خاموش می کند و سراپا گوش می شود. یاشار بدون اینکه مقدمه چینی کند به او می گوید: من از این زندگی یکنواخت خسته شده ام. از بعضی از دوستانم شنیده ام در اروپا امکان بهتر زیستن هست. آیا بهتر نیست که به جستجوی اطلاعات لازم برویم و در صورت امکان ما نیز به اروپا برویم. آخر رفتن ما به اروپا به نفع بچه هایمان تمام می شود.

مارال همانند یک شطرنج باز مات شده و قادر به هیچ واکنشی نیست. بعد از چند دقیقه مارال می گوید یاشار ما که هیچ مشکلی در ایران نداریم. در ضمن من و تو از لحاظ مذهبی و اعتقادی هیچ مشکلی با رژیم نداریم. اگر ما به اروپا برویم مسائل مذهبی ما چه می شود. آیا ما می توانیم بچه هایمان را اسلامی تربیت کنیم. مارال مسلسل وار یاشار را زیر رگبار سئوالات قرار داده بود. یاشار برای تمام سئوالات او جوابی نداشت. تا پاسی از شب آنان به بحث و جدال خو ادامه می دهند و بدون اینکه نتیجه ای بگیرند راهی اتاق خواب می شوند تا در کنار هم خستگی کار روزانه و بحث خسته کننده شب را از تن بدر نمایند.

یاشار همانند سنگی که به ته چشمه پرت شده باشد، به خواب عمیقی فرو می رود ولی مارال هرچه تلاش می کند که بخوابد، خواب به چشمانش نمی رود. بیخوابی او را آزار می دهد. آخر او می داند که فردا باید در کلاس چهل نفره 6 ساعت به دانش آموزان کلاس پنجم درس بدهد. ساعت از دو صبح گذشته ولی مارال هنوز نخوابیده بود. مارال نمی داند که چطور به خواب رفته بود که ساعت 7 با صدای اذان ساعتی که یکی از اقوامش به عنوان هدیه از مکه برایش آورده بود بیدار می شود. یاشار بدون هیچ مشکلی بیدار می شود ولی مارال با هزار بدبختی چشمان خود را باز می کند. پس از گرفتن دوش، مشغول آماده کردن بچه ها و خوردن صبحانه می شوند. او به چشمان شوهرش نگاه می کند. در چشم او هزاران راز می بیند. وقتی که به مدرسه می رود در کلاس درس تمام وقت فکر می کند که چه سرنوشتی در انتظار اوست.

باز تاریکی شب بر همه جا خیمه می اندازد و همانند شب قبل پس از خوابیدن بچه ها ، بحث رفتن به اروپا شروع می شود. آنان به این نتیجه می رسند که برای انجام فرایض مذهبی در اروپا مشکلی نخواهند داشت . در ضمن یاشار با یک قاچاقچی صحبت کرده بود که اول مارال و بچه ها را به هلند انتقال دهد تا پس از اینکه جواب گرفتند یاشار را نیز به هلند دعوت کنند. در طی مدت زمان اندکی تمامی دارائی خود را به حراج می گذارند.

مارال و دو فرزندش پس از دو هفته راهی هلند می شوند. یاشار به دوستان و اقوامش می گوید از زن و بچه هایش خبری ندارد. آنان بدون اجازه او به ترکیه رفته اند و تا به حال برنگشته اند. یاشار کار خود را در ایران ادامه می دهد و توسط یکی از دوستانش در هلند در ارتباط با مارال و بچه هایش هست . در هواپیما مارال سر سخن را با بچه هایش باز می کند. بچه ها ما به کشور گل ها می رویم. ما به هلند می رویم و در آنجا تقاضای پناهندگی می کنیم. پس از مدت کوتاهی ما می توانیم در خانه خودمان زندگی کنیم. هم به من و هم به شما پول می دهند. ما بعد از 5 سال شهروند کشور هلند می شویم. در هلند ما می توانیم زندگی خوبی داشته باشیم و بعد از مدت کوتاهی که جواب گرفتیم دعوت نامه برای پدرتان می فرستیم و او را به هلند می آوریم و خانواده ما تکمیل می شود. در ضمن باید بگویم سختی فقط 5 سال است و بعد از گرفتن ملیت هلندی ما می توانیم به ایران هم سفر کنیم و هر سال 6 هفته در آنجا باشیم.

نیما و فرهاد فرزندان مارال 16 و 14 ساله بودند. پس از معرفی و رفتن مارال برای مصاحبه و پرسش های سخت و پیچیده از او تازه متوجه می شود که جواب گرفتن به همین سادگی نیست. در ضمن وی و فرزندان در طول چند روزی که در اولین مرکز معرفی پناهندگان بودند از ساعت 8 صبح به سالی که فقط چند میز و صندلی داشت آورده می شدند و تا ساعت 10 شب در آنجا می نشستند. پس از یک هفته آنان را با دریافت اولین جواب منفی راهی کمپ اصلی پناهندگی می کنند.

مارال با داشتن حجاب اسلامی وارد کمپ می شود. او را به یک خانه پیش ساخته که 4 اتاق خواب، یک سالن عمومی، آشپزخانه و حمام و توالت عمومی دارد انتقال می دهند. مارال در حالی که چشمانش می خواست از حدقه بیرون بیاید، متوجه می شود که چندین مرد و زن سیاه پوست هم در آن واحد زندگی می کنند. مارال شروع به گریه کردن می کند. من یک زن تنها هستم و نمی توانم با این افراد زندگی کنم. مارک از مسئولین کمپ به مارال می گوید. خانم این جا کمپ پناهندگی است و مثل اینکه شما آن را با هتل اشتباهی گرفته اید. در ضمن این دو اتاق مال شما است. اگر نمی خواهی، می توانی هر جا که خواستی بروی.

مارال با توجه به اعتقادات مذهبی اش فکر می کرد که آنها کثیف هستند. این در حالی بود که نمی دانست که آنان مسلمان هم هستند.

یک سال از تقاضای پناهندگی آنان گذشت. مارال و بچه ها دچار مشکل روحی و روانی شده بودند. مارال می گوید من دیگر دیوانه شدم. از سرنوشت خودم هیچ چیزی نمی دانم. یک جواب منفی گرفته ام. اگر دومین جواب هم منفی باشد من باید با دو بچه راهی خیابان شوم. چه خاکی بر سرم ریختم. خانه و زندگی خوب را رها کردم و خودم را با دست خود به زندان بدون دیوار انداختم. زندگی کردن با افراد مختلف چقدر سخت است. خیلی از آنان حتی نظافت ساده را رعایت نمی کنند. بعضی از خانم ها که مجرد هستند هر شب با یکی هستند. آنان از خدا و روز قیامت نمی ترسند. نیما و فرهاد دچار مشکل شدید روانی شده اند. شب از خواب بیدار می شوند و به اتاق من می آیند. چند روز پیش که کتابهای آنان را جمع می کردم یک مجله سکسی در میان کتابهای نیما دیدم. وای خدای من، چه خاکی بر سر خود ریختم. عکس های لخت مردان و زنان، حتی عکس مردانی که با هم لواط می کردند. از این می ترسم پسرانم همجنس باز شوند. اگر این اتفاق بیافتد من به اقوام چه بگویم. تازه اگر اقوام را راضی کنم چه جوابی برای خدا در روز قیامت دارم.

هر روز مشکل مارال بیشتر می شود و بچه ها از او فاصله می گیرند. در اثر این فشارها، مارال و فرزندان توسط پزشک کمپ به روانپزشک معرفی میشوند. پس از سپری شدن بیش از 4 سال، بی

جوابی و دوری از یاشار و روانی شدن آنان و گریه و زاری مارال در تماس تلفنی با شوهرش، یاشار تصمیم می‌گیرد تا با ویزا که توسط یکی از اقوامش که در یکی از کشورهای اروپائی زندگی می‌کند راهی اروپا و سپس هلند شود تا به خانوادش سر بزند.

پس از چند روز یاشار از درب عقب کمپ که فقط برای استفاده پناهندگان ساکن کمپ است، وارد کمپ می‌شود. او بدون معرفی خود به مسئولین کمپ راهی اتاق مارال می‌شود. مارال حال علاوه بر مشکل خودشان این مشکل را داشت که این مرد تازه وارد را به عنوان چه کسی معرفی نماید. اگر او را شوهر خود معرفی کند. پلیس متوجه می‌شود و دروغ‌های او افشاء می‌شود. او تصمیم می‌گیرد که او را فامیل خود معرفی و طوری به همسایه‌ها وانمود کند که او را به مسئولین حفاظت کمپ معرفی کرده است و تا 6 روز حق دارد به عنوان مهمان نزد آنان باشد.

مارال حال مجبور بود هم به دولت، هم به مسئولین کمپ و هم به هم‌وحدی‌های خود دروغ بگوید. او این دلهره را داشت که هم‌وحدی‌های او در رابطه با ماندن طولانی یاشار از مسئولین سؤال نمایند. زندگی او دیگر با دروغ بنیان نهاده شده بود. یاشار همانند یک زندانی فقط زمانی می‌توانست از اتاق بیرون بیاید که هیچ کارمندی در کمپ نبود و ساعت از 5 عصر گذشته باشد.

شب‌ها یاشار، مارال و فرزندان‌شان به خاطر کوچک بودن روستائی که کمپ در آنجا بود و به خاطر نگاه‌های مردم سر به بیابان‌ها اطراف کمپ می‌گذاشتند تا بدبختی‌هایی که دچارشان شده را به یاشار انتقال دهند. یاشار به خاطر اینکه به خانمش بدگمان بود و حال می‌دید که با چند مرد قوی هیکل هم‌خانه است هر روز با مارال دعوا داشت. مگر می‌شود هم‌اتاقی تو مرد باشد و توهم تمام روز تنها باشی و شما از یک حمام و توالت استفاده کنید و هر ثانیه چشمتان به هم بیفتد و کاری صورت نگیرد. با این حرف‌ها، چشمان مارال پر از اشک می‌شود. او با سکوت سعی می‌کرد که جواب بدیینی شوهرش را بدهد. چون اگر او هم عصبانی می‌شد و مسئولین می‌فهمیدند باز هم به ضرر مارال بود. در نهایت آنان با هم به توافق می‌رسند که یاشار به یکی از شهرهای جنوب برود و در آنجا خود را به عنوان پناهنده معرفی نماید و به آنان اعلام کند که زن و بچه‌هایش در هلند هستند.

یاشار صبح زود از زندانی که خودش برای خود در یک روستای دور افتاده در هلند درست کرده بود آزاد می‌کند. همانند یک پرنده‌ای که از قفس آزاده‌شده باشد، قبل از آمدن کارمندان کمپ از آنجا خارج می‌شود و با اتوبوس و قطار به سوی جنوب به حرکت در می‌آید. در جنوب پس از گرفتن راهنمایی‌های لازم از دوستش و حفظ کردن درس و مشق مصاحبه خود را به پلیس معرفی می‌کند.

پلیس، یاشار را سریعاً به سازمان مهاجرات تحویل می‌دهد. پس از انجام مراحل قانونی او را راهی کمپ موقت می‌کنند. یاشار در کمپ به سازمان کمک‌های حقوقی پناهندگان مراجعه می‌کند. او ناچار می‌شود که دروغ‌گفتن را شروع نماید.

یاشار. من از شما می‌خواهم که به من کمک کنید تا همسر و فرزندانم که بیش از چند سال از من جدا شده‌اند و در هلند زندگی می‌کنند پیدا کنید. من از آنها هیچ خبری ندارم.

کارمندان سازمان مربوطه پس از یک روز تلاش، محل زندگی همسر و فرزندان را پیدا و پس از اینکه با کمپ تماس می‌گیرند از آنها می‌خواهند خبر آمدن شوهر مارال را به او برسانند.

مارک بایستی خبر را به مارال انتقال می‌داد. مارال فکر می‌کرد که مسئولین کمپ و مارک از آمدن و خوابیدن شوهرش در کمپ خبر ندارند. مارک به مدرسه بزرگسالان می‌رود و از مدیر مدرسه می‌خواهد که خبر آمدن شوهر مارال و پناهنده شدنش در جنوب را به اطلاع او برساند.

صوفی با شنیدن خبر در پوست خود نمی‌گنجد. آخر صوفی خیلی از مشکلات مارال را می‌داند و فکر می‌کند که با آمدن شوهرش خیلی از مشکلات او حل خواهد شد. صوفی کارش را ناتمام می‌گذارد و مارال را به دفتر کارش می‌برد. پس از مقدمه‌چینی خبر آمدن شوهرش و پناهنده شدنش را به هلند به او می‌دهد. مارال پس از شنیدن خبر آمدن شوهرش خود را به بی‌هوشی می‌زند.

صوفی دست‌پاچه می‌شود و با بیسم از تیم پزشکی کمپ تقاضای کمک می‌کند. پس از چند دقیقه تیم پزشکی خود را به اتاق صوفی می‌رسانند تا مارال را کمک نمایند. پزشک و تیم پزشکی پس از چک و کنترل کامل به این نتیجه می‌رسند که ضربان قلب و فشار خون مارال نرمال است. مارال را به اتاقش

انتقال می دهند. تیم پزشکی و صوفی نمی دانند که شوهر مارال یک هفته به صورت غیر قانونی در کمپ بوده است. با حرکت مارال، مارک و کارمندان کمپ به اطلاعات خود شک می کنند. مارک میگوید. شاید مردی که بیش از یک هفته مهمان مخفی مارال بوده دوست جدید اوست. حال که مارال فهمیده که شوهرش آمده از این می ترسد که بچه هایش مسئله را با پدرشان در میان بگذارند. پس از گذشت یک روز مسئله عادی می شود و حال مارال به حالت اولیه برمی گردد. مارال و بچه هایش با مراجعه به مارک خواستار تماس تلفنی با شوهرش می شود. مارک پس از برقراری تماس با کمپ شوهرش، ارتباط آنان را برقرار میکند. مارال شروع به گریه کردن می کند و چون باران اشک از چشمانش جاری می شود. وقتی که بچه ها مشغول صحبت کردن با پدرشان هستند از مارک می خواهد که آنان نزد شوهرش بفرستد.

به خاطر رفتن بچه ها به مدرسه، مارک کاری می کند که شوهرش به کمپ مارال بیاید. دو روز بعد یاشار وارد کمپ می شود و آب از آب تکان نمی خورد. در نهایت مارک و همکارانش متوجه می شوند فردی که یک هفته بصورت غیر قانونی و همانند زندانی در اتاق مارال بوده است همین یاشار است. برای مارک و همکارانش این سؤال بی جواب می ماند که چرا مارال خود را به بی هوشی زد وقتی به او خبر را ابلاغ کردند.

یاشار پس از 3 ماه به کمپ مارال انتقال داده شد. با آمدن یاشار نه تنها مشکل مارال و نیما و فرهاد کم نشد بلکه بر مشکلات آنان اضافه شد. یاشار علاوه بر اینکه مارال را شدیداً کنترل می کرد به بچه ها هم فشار شدیدی وارد می کرد. با آمدن یاشار کیس آنان از روز اول هم ضعف تر شده بود. امکان گرفتن جواب آنان به صفر رسیده بود.

پس از گذشت 4 سال زندگی یک خانواده نرمال به حالتی رسید که تمامی افراد احتیاج به مراقبت های روانپزشکی دارند.

مارال هنوز امیدوار است که به دنیای رویا هایش که در آن یک زندگی زیبا در کشور گل هاست جامعه عمل ببوشاند و بدور از درد، بدبختی و مصرف قرص های آرام بخش زندگی کند.

قاره سبز هم سیاه است

با لباس نازکی که بر روی آن رنگ های شادی نقش بسته بود وارد فرودگاه آمستردام شده بود. اگر چه اواخر تیر ماه بود ولی هوای هلند بارانی و دمای هوا حداکثر 15 درجه بالای صفر را نشان می داد. برای دختر زیبایی همانند عایشه که چنین هوای را در تابستان آنگولا هیچگاه ندیده بود تعجب آور بود. امروز او غیر از لباس نازک تابستانی چیزی در ساک دستی خود نداشت. پس از معرفی خود به پلیس فرودگاه و تقاضای پناهندگی به دلیل تعطیلی مرکز پلیس خارجی، تا ساعت 9 صبح می بایستی در سالن ترانزیت روی صندلی منتظر می ماند. هر چه زمان به صبح نزدیک می شود عایشه بیشتر به خود می لرزید و از سرما دندانهایش آهنگی همانند طبل جنگلهای آفریقا را می نواخت. با راه رفتن و بیدار ماندن هم مشکل سرما حل نمی شود. آیا پس از این سرما گرمایی در راه خواهد بود. آن شب یکی از شبهای تلخ زندگی عایشه بود. آخر عایشه ای که در ناز و نعمت بزرگ شده بود هیچ سردی و گرمی را نه چشیده بود. ساعت 9 صبح فرا رسید و عایشه خود را به دفتر پلیس خارجی معرفی و پس از بازدید بدنی و پر کردن چند فرم، تحویل سازمان مهاجرت داده شد. عایشه پس از یک هفته به یکی از کمپ های شمال هلند انتقال داده شد. در کمپی که بیش از 400 نفر در آنجا زندگی می کردند. عایشه پس از وارد شدن به واحد، متوجه می شود که 7 زن جوان هم وطن او در این واحد زندگی می کنند. عایشه خوشحال می شود زیرا پس از یک هفته می تواند با زبان خود و به راحتی با آن صحبت نماید.

عایشه من لباس گرم ندارم و نمی دانستم که هلند تابستان و زمستان مشخصی ندارد. پول زیادی هم ندارم که لباس بخرم. آیا شما می توانید مرا راهنمایی کنید؟ آخر بدون لباس گرم نمی توانم به بیرون از اتاق بروم.

میرام که از او مسن تر بود. پس از درست کردن یک چای برای عایشه، گفت. در کمپ کسانی که لباس ندارند می توانند با پرداخت چند سنت لباس دست دوم بخرند. چه شانس خوبی، امروز ساعت 3 بعد از ظهر این محل باز است.

عایشه خیلی سریع در کمپ با همه دوست می شود. او از لحاظ سطح خانوادگی در آنگولا و وضعیت خوبی داشته و در خانواده متری اسلامی بزرگ شده بود. پس از دو هفته زندگی در کمپ عایشه توانسته بود سر از همه چیز در بیاورد. برای عایشه همه چیز زیبا بود. او همانند کبوتری سیاه و زیبا و همانند کبکی خرامان و با وقار در کمپ راه می رفت. به خاطر اندام زیبا توجه تمام مردان و جوانان کمپ را به خود جلب کرده بود. هر جوانی چه سیاه و چه سفید سعی می کردند با او دوست شوند. عایشه می خواست که با همه دوست باشد، اما جوانان و مردان جوان دوستی با او را برای ارضای امیال جنسی خود می خواستند و او را تعقیب می کردند.

یک شب عایشه به دیسکوی روستا می رود. یکی از مردان جوان کمپ نیز در همان دیسکوی بود که عایشه رفته بود. پس از سلام و علیکی، عایشه و مرد جوان شروع به رقص می کنند. اکثر جوانان هلندی با مشاهده رقص زیبای عایشه و حرکت های موزون اندام او تحریک می شوند. پس از نیم ساعت اکثر دختران و پسران در دیسکو غرق تماشای عایشه می شوند. ساعت از سه صبح گذشته بود و عایشه قصد رفتن به کمپ را دارد. مرد جوان هم کمپی نیز همراه با عایشه به سمت کمپ حرکت می کند. در قسمتی از راه که هیچ پرنده ای پر نمی زند و تاریکی بر همه جا خیمه زده بود. مرد جوان از عایشه می خواهد که راه را کج کند و به سمت قسمت جنگلی مسیر جاده برود. عایشه قبول نمی کند. در نهایت مرد جوان عایشه را با تهدید و با آوردن چاقو او را به سمت قسمت جنگلی می برد. پس از وارد شدن به قسمت جنگلی و بحث و جدل با هم، عایشه را مجبور می کند که لباسهایش را در بیاورد تا به او تجاوز کند. عایشه هیچ کاری انجام نمی دهد اگر چه چاقوی مرد به شاهرگ او چسپیده است ولی او نای در آوردن لباسهایش را ندارد. مرد متجاوز خود دست به کار می شود و لباسهای عایشه را با آن هوای سرد و زمین نمناک در می آورد. به خاطر اینکه از لحاظ امنیتی خطری متوجه او نشود تصمیم

می‌گیرد ایستاده به عایشه تجاوز کند. پس از تجاوز به او می‌گوید اگر در این رابطه به پلیس و یا مسئولین کمپ گزارش بدهد او را خواهد کشت و از هلند فرار خواهد کرد. او به عایشه می‌گوید من تا به حال در 4 کشور با اسم‌ها و ملیت‌های مختلف تقاضای پناهندگی کرده‌ام. پس باید بدانی که کشتن تو و فرار کردنم به کشور دیگر کار آسانی است.

عایشه با درد و غمی گران همانند کبوتری که بالهایش را چیده باشند پس از پوشیدن لباسهایش از جنگل بیرون می‌رود و خود به تنهایی به سمت کمپ به حرکت در می‌آید. او به اتاقش می‌رود و بر حال خویش می‌گریزد. روز بعد به مدرسه نمی‌رود و از اتاق خود خارج نمی‌شود. پس از چند روز غیبت در کلاس با تهدید به کم کردن پول خورد و خوراک راهی مدرسه می‌شود.

مسئولین و خیلی از دوستان عایشه متوجه می‌شوند که هر روز او پزمرده تر می‌شود. صورت و لب‌های زیبایش همانند یک سیب پلاسیده می‌شود. پس چند هفته او خواستار ملاقات با کارمندان کمپ می‌شود. عایشه در طول این مدت نه تنها از تجاوزی که به او آن‌هم در هلند شده بود رنج می‌برد بلکه نگران آن‌هم بود که حامله باشد. عایشه فکر می‌کرد اگر آن‌مرد مبتلا به ایدز باشد چه خاکی باید به سر بریزد. عایشه حال آمده بود در این رابطه صحبت کند. پس از باز گو کردن آنچه که در آن شب ظلمانی بر او گذشته بود از مسئولین کمپ خواست تا او را کمک نمایند. یکی از مسئولین به عایشه می‌گوید که او از هر نوع کمک به او دریغ نخواهد کرد.

مسئول کمپ. برای کمک به تو ما باید نام فرد متجاوز را بدانیم. در ضمن به همراه ما به پلیس مراجعه می‌کنید و در آنجا علیه مرد متجاوز شکایت رسمی می‌کنید. در این کشور از نظر قانونی جرم تجاوز بیشتر از قتل می‌باشد. ما، دولت و سازمانهای حمایت از زنان از تو حمایت خواهد کرد و هیچ مشکلی برایت پیش نخواهد آمد.

عایشه با توجه به حرفهایی که آن‌شب هنگام تجاوز شنیده بود جرأت نمی‌کند نام او را به آنان بدهد. در نهایت تنها کاری که مسئولین کمپ برای او می‌کنند، آزمایش‌هایی در رابطه با بیماریهای مقاربتی و ایدز است.

پس از آمدن جواب آزمایش‌ها، عایشه به دفتر پزشکی کمپ خوانده می‌شود و به او اعلام می‌شود که او مبتلا به هیچ بیماری نشده است.

عایشه دیگر سرزنده و شاداب نیست. هر روز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شود. برای او درس خواندن و بیرون آمدن از خانه هم زیاد جالب نیست.

درست در همین زمان اتفاقی مشابه این برای یک دختر مغولستانی هم افتاده بود. بعد از چند روز غیبت از مدرسه وی به مسئولین کمپ و سرپرست خود مراجعه و می‌گوید که وی توسط یک مرد به زور به خانه‌ای برده شده و علی‌رغم میلش مجبور به انجام سکس با او و افراد دیگری شده است. او نمی‌خواهد که نام آن‌مرد و جای او را به پلیس و مسئولین بدهد. تلاش مسئولین و سرپرست او به جای نمی‌رسد. پس از چند ماه دختر مغولستانی ناپدید شد و هیچ‌کسی پیگیر مسئله او نشد.

تجاوز به دختران کم سن و سال و یا زنان بی‌سرپرست به یک مسئله عادی تبدیل شده است. در این رابطه چند تحقیق انجام گرفته که صحت خبر تجاوز به زنان را تأیید می‌کند. البته در شمال هلند نیز پس از تحقیق پلیس هلند یکی از کارمندان که به بچه‌های کوچک تجاوز می‌کرد شناسایی و روانه زندان شد.

آری آنانکه برای فرار از تجاوز به این کشور آمده بودند ناجوانمردانه مورد تجاوز واقع می‌شوند.

مکانی برای اخته کردن خروس ها

حمه خان بعد از درگذشت پدرش به ریاست عشیره اش منصوب شده بود. از پدر ارث و قدرت فراوانی به او رسیده بود. وی همانند دیگر مردان عشیره در طلب جاه و مقام و منزلت است و می خواهد در کمترین فرصت نام و آوازه ای کسب کند. پدرش یکی از بزرگ زمینداران کرد بوده. بالطبع بعد از مرگ پدر وی وارث همه ان ثروتها می شود. حمه خان در قید حیات پدرش بود سه زن گرفته بود. بعد از مرگ پدر یک بار دیگر هم ازدواج می کند. هر کدام از زنانش نیز او را صاحب چندین فرزند می کنند. همه زنان حمه خان، شیرین، زیور، کژال و خورشید و فرزندانشان زیر یک سقف با هم در یک خانه بزرگ زندگی می کردند. اگر چه زنان حمه خان با هم اختلافات زیادی داشتند و به خون هم تشنه بودند ولی از ترس حمه خان هیچ گاه اختلافات خود را بروز نمی دادند. حمه خان مردی یک دنده، با تکبر، کاملاً فنودال و بیگانه با آداب و اصول اجتماعی جهان مدرن بود. او طبق سنتهای عشیره ای عمل می کرد. در فرهنگ عشیره ای او زن موجود ضعیفی محسوب می شد که فقط باید مسائل جنسی مرد را حل کند و در خانه به نگهداری بچه ها بپردازد. حمه خان از آن دسته کرد هائی بود که همیشه در خدمت صدام و رژیم بعث کار می کرده. مردم کرد به اینگونه افراد لقب جاش می دادند و رژیم صدام به اینان مستشار می گفتند.

وضعیت کردها در کردستان بعد از جنگ خلیج فارس و تصرف کویت بطور اساسی متغیر می شود. نیروهای پیشمرگه کرد بتصرف شهرها و روستاهای کردنشین مبادرت ورزیدند. سران عشیره هائی که در خدمت صدام بودند دچار وحشت شدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. حمه خان هم به این فکر افتاد تا برای فرار از مخصه و فرار از مجازات توسط مردم کرد بواسطه همکاریش با صدام به خارج از عراق فرار کند.

یک شب تمام همسران و بچه هایش را که از یک تیم فوتبال هم بیشتر بودند جمع می کند و به آنها می گوید اگر از کردستان فرار نکنیم ممکن است که در شورش های آینده مردم سر مرا از تن جدا کنند. او به فرزندانش می گوید، آنان که از 12 سال بالاتر هستند تا یک هفته دیگر به کشور هلند انتقال داده می شوند.

وی به فرزندانش دستورات لازم را میدهد. بچه ها می بایستی خود را جداگانه به پلیس هلند معرفی می کردند و در باره حضور دیگر افراد خانواده به پلیس هیچ اطلاعی ندهند. برادر و خواهرانی که از یک مادر بودند به صورت هماهنگ خود را به پلیس معرفی می کنند. 9 نفر از بچه ها در چهار گروه خود را به پلیس معرفی می کنند. آنها به خاطر سن کم به خانه های جوانان کم سن و سال انتقال داده می شوند. پس از 6 ماه فرزندان دو تا از زنهای حمه جواب مثبت دریافت می کنند. در پی این حادثه حمه خان نیز تصمیم می گیرد همراه با چهار زنش و بقیه بچه ها راهی هلند شود. در طی مصاحبه کارمند امور مهاجرت پی می برد که حمه خان دارای 4 زن است. روبین به حمه خان می گوید. در هلند هر مرد از لحاظ قانونی حق داشتن یک زن را دارد. حال شما باید تصمیم بگیرید یکی از چهار زن خود را بعنوان زن رسمیتان انتخاب کنید تا من در پرونده نامش را ثبت کنم. حمه خان فنودال با عصبانیت می گوید این چه حرف مفتی است که شما می زنید. این چهار زن، زنهای من هستند و شما باید آنها را به نام من قید کنید.

روبین. آقای حمه خان اینجا هلند است و نه عراق. شما فقط یک زن رسمی می توانید داشته باشید. حمه خان برای چند لحظه وارد فاز اربابی خود می شود. چشمانش پر از خون می شود. این اولین بار است که یک نفر از او جوانتر در مقابلش ایستاده و به او فرمان میدهد. وی می بیند که به این سبیل ها باج داده نمی شود و سربه پر زور است پس باید مثل رعیت ها عقب نشینی کند.

حمه خان. آقای محترم اگر یکی را به عنوان زنم معرفی کنم آن سه زن دیگر چه نسبتی با من خواهند داشت؟

روبین. آن سه زن دوست دختر شما محسوب می شوند.

حمه خان با تکان دادن سر قبول می‌کند. او جوان‌ترین زن را به عنوان همسر و سه زن دیگر را به عنوان دوست دخترش معرفی می‌کند.

یک هفته تمام روبین مشغول مصاحبه با حمه خان است. در نهایت حمه خان اعتراف می‌کند که او 9 بچه دیگر هم در هلند دارد. پس از اتمام مصاحبه و یافتن 9 فرزند او، آنان را به یک کمپ پناهندگی می‌فرستند. به حمه خان و همسرانش 4 واحد جداگانه ولی در کنار هم می‌دهند. فرزندان حمه خان که زودتر از پدر و مادرشان به هلند آمده بودند سریعاً خود را با دنیای آزاد تطبیق داده بودند. با پیوستن به پدر و مادر هایشان دیگر تحمل آن بافت عشیره ای را نداشتند. آنان با آگاه کردن مادران خویش سعی در دفاع از حق مادران در مقابل خان مستبد می‌شوند.

پس از دو ماه درگیری مابین همسران حمه خان و بچه هایش شروع می‌شود. او دیگر قدرت تسلط بر آنان را نداشت. در نهایت هر کدام از آنان راهی یک کمپ می‌شوند. حال حمه خان همانطور که پذیرفته بود باید با جوان‌ترین همسر زندگی می‌کرد. حمه خان دوست نداشت زن هایش بدون او در شهرها و یا روستا های دیگری زندگی کنند. زنان حمه خان غیر از کژال خوشحال بودند که از شر او نجات پیدا کرده اند و دیگر هر روز او را نمی‌بینند. کم کم مزه آزادی را احساس می‌کردند. حمه خان روزهای هفته را تقسیم کرده بود و هر زن مجبور بود که پول مسافرت او را تهیه و یک شب در خدمت او باشد. هیچ کدام از آنان جرأت اظهار نظر در مقابل او را نداشتند.

حمه خان. من دیگر از مسافرت خسته شده ام، شما هر کدام باید به مسئولین کمپ مراجعه نمائید و از آنان بخواهید تا هر چهار نفرتان در یک کمپ جا بدهند. اگر این کار را نکنید به خدا قسم به سر عشیره قسم من شما را می‌کشم. پیش از همه خورشید و شیرین بدون اینکه از هم خبری داشته باشند. همراه با بچه های بزرگ خود به مسئولین مراجعه می‌کنند و به آنان می‌گویند: ما به هیچ وجه نمی‌خواهیم با هم در یک کمپ باشیم. ما نمی‌خواهیم حمه خان همیشه پیش ما باشد. آمدن یک روز در هفته را هم اگر جرأت داشته باشیم نمی‌خواهیم. آنان از مسئولین می‌خواهند این حرف ها را به حمه خان انتقال ندهند. حمه خان شب که تاریکی همه جا را در ماتم فرو برده بود از دختر بزرگش که خواندن و نوشتن هلندی می‌دانست می‌خواهد که نزد او بیاید تا نامه ای از زبان مادرش برای مسئولین کمپ بنویسد. او به روزین می‌گوید هرچه من می‌گویم بنویس. بنویس از زبان مادرت: من از مسئولین کمپ تقاضا می‌کنم که همسران دیگر شوهرم را به این کمپ انتقال بدهند. ما هیچ مشکلی با هم نداریم. برای بچه های ما که خواهر و برادر هستند بهتر است که پیش هم باشند. پس از نوشتن نامه اول از روزین می‌خواهد با کمی تغییر 3 نامه دیگر را با همین محتوی بنویسد. خان پس از تمام شدن نامه ها با همان قلم به جای 4 همسر خود امضاء می‌کند.

کژال خود این نامه را تحول مسئولین می‌دهد. کژال چون هلندی بلد نیست عصر همان روز همراه با روزین به مسئولین مراجعه می‌کند. کژال با زبان شیرین کردی حرف می‌زد و روزین ترجمه می‌کند: اگر حمه خان بفهمد که من اینجا آمده ام، سر مرا می‌برد. من به او گفتم که به سر کلاس درس می‌روم. نامه ای که صبح تحویل داده ام از زبان من نوشته شده است و امضاء آن مال من نیست. من نمی‌خواهم با دیگر زنهای او در یک کمپ باشم. اما شما می‌توانید به من و دیگر زنهای او کمک کنید. ما نمی‌توانیم از حق خود دفاع کنیم. کژال با قدی بلند و با چشمان بزرگ و سیاهش چنان گریه می‌کرد که دل هر انسانی را به رحم می‌آورد. برای مسئولین کمپ مشکل چهار زن حمه خان یک مسئله اساسی شده بود. آنها می‌دیدند که مادرها و حمه خان از فرزندانشان سوء استفاده می‌کنند. همسران حمه خان هم از مسئولین می‌خواستند که این حرف ها را به او انتقال ندهند. در نهایت مسئول کمپ تصمیم گرفت که به حمه خان بگوید طبق قانون هلند در این کمپ فقط یک زن می‌تواند با تو باشد.

در نهایت حمه خان بی رعیت دیگر نمی‌توانست پافشاری کند. حمه خان احساس می‌کرد که خراب کاری از طرف زن هایش می‌باشد و در این راستا آنان بخصوص دخترش روزین را بیشتر اذیت می‌کرد.

ساعت از 4 عصر گذاشته بود و هنوز خبری از آمدن روزین به خانه نبود. حمه خان سراسیمه و با عجله به روستا می‌رود. او در ایستگاه داخل روستا روزین را نمی‌بیند. تنها چیزی که به نظرش می‌

رسد آن است که به تنها ایستگاه خارج روستا سر بزند. او به سمت ایستگاه بیرون روستا می رود. در بین راه در جاده دوچرخه رو به سمت روستا روژین را می بیند که همراه با یک پسر جوان در حال قدم زدن می باشند پسر جوان که در کمپ زندگی می کند با دیدن حمه خان پا به فرار می گذارد و حمه خان به دنبال او، ولی او را نمی تواند بگیرد. حمه خان احساس می کند که بزرگترین بی آبرویی در زندگی او روی داده است.

حمه خان چشم ما روشن روژین خانم چشم عشیره را روشن کردی. تو یک فاحشه هستی. تنها یک راه وجود دارد، که تو را به عراق برگردانم. اشکال ندارد من را اعدام کنند ولی این مهم است که تو را در آنجا آتش بزنم و این لکه ننگین را از دامن خود و عشیره پاک کنم. حمه خان با زدن چند پس گردنی روژین را به خانه می آورد. روژین را از رفتن به مدرسه منع می کند و 4 روز او را در خانه زندانی می کند. پس از 4 روز زمانی که حمه خان به شهر می رود، روژین و مادرش به مسئولین کمپ مراجعه و زندانی شدن روژین را گزارش می دهند. در همین گیرودار مسئولین مدرسه نیز با کمپ تماس می گیرند و تازه پس از چهار روز از غیبت روژین و خبر زندانی شدن او که از طریق همکلاسیهای کمپی به آنها داده شده بود اطلاع می دهند.

مادر و دختر به مسئولین اطلاع می دهند که حمه خان چند روز است که ارتباطاتی برقرار کرده و تلاش می کند با فراهم کردن امکانات سفر، ما را اجبارا به عراق باز گرداند. ما نمی خواهیم به عراق برگردیم ولی جرأت حرف زدن رو در رو با او را نداریم. او می خواهد پس از رسیدن به عراق روژین را آتش بزند. او فکر می کند که ننگ حرف زدن روژین با یک پسر غریبه آن هم به تنهایی در بیابان تنها با آتش زدن پاک خواهد شد. یکی از مسئولین کمپ، پلیس خارجی و کارمند شهرداری حمه خان را مجبور می کند که روژین را به مدرسه بفرستد در غیر این صورت او را به دادگاه معرفی خواهند کرد.

حمه خان این چه دین و ایمانی است که پدر اختیار فرزند خود را ندارد. شما می خواهید فرزندان من فاسد و فاحشه شوند؟ من می خواهم به کشور خود برگردم. چرا شما سنگ اندازی می کنید؟ من برای عشیره ام زندگی می کنم و قانون من قانون عشیره است. روژین در دو دنیا زندگی می کند. او از یک طرف می خواهد که از فرهنگ غربی و آزادی های آن استفاده نماید و از طرف دیگر به پدرش بگوید که صد در صد فرهنگ عشیره ای او را دوست ندارد. در جشن های مدرسه، و یا فعالیتهای فرهنگی همانند یک دختر اروپائی برخورد می کند. توالت مدرسه برای او هم رختکن و هم محل آرایش غلیظ می باشد. از لحاظ مدل و آرایش از یک دختر اروپائی هم جلوتر است. او وقتی که به خانه برمی گردد از ترس پدرش همان دختری است که پدرش می خواهد باشد. با لباسهای گشاد و صورت بدون آرایش. او چنان با پدرش برخورد می کند که انگار هنوز در حال و هوای فرهنگ اصلی خود به سر می برد. حمه خان از چاله به چاه افتاده ام. هیچ کس برای من تره هم خورد نمی کند. دیگر آن ابهت رئیس عشیره را ندارم. آن زمان وقتی عصبانی می شدم همه در شلوارشان شاش می کردند. این فقط قانون نیست که علیه من است.

حمه خان خوب می دانست پراکندگی زنهایش در کمپ های مختلف فقط به خاطر قانون نیست. بلکه به علت آگاه شدن زنها و فرزندان او می باشد. او می داند هرچه او درست می کند آنان با فرزندانشان برایش پنبه می کنند. فقط کژال مجبور است که حمه خان را تحمل کند. دیگر زنان او کار را به جای رسانده اند که هر ماه فقط یک شب تحمل حمه خان را دارند. روزی دختر شیرین باید جراحی می کرد. حمه خان می بایستی همراه او به بیمارستان برود. شیرین راضی نمی شد که حمه خان دو شب پیش او بماند.

تربیت، فرهنگ و آداب عشیره ای که حمه خان به آن مقید بود کم کم شیرازه اش از هم می پاشید. اگر چه هنوز قالبیچه ای که عکس رهبر عشیره روی آن بود روی دیوار نصب شده بود. اما تنها در خانه بود که زنها و بچه ها گوش به فرمان او بودند. در عمل وقتی که چشم او دور می دیدند با دنیای مدرن زندگی می کردند.

هم بچه ها و هم زنان حمه خان از یک درد بزرگ رنج می بردند. آنان به هیچ فردی اجازه نمی دادند که آنان را کمک کند. چون آنها فکر می کردند که دخالت دیگران در جهت رفع این مشکل به تخریب روابط آنان و قربانی شدن تعدادی از افراد خانواده می انجامد.

کژال، شیرین، زیور، خورشید و تیم فوتبال آنان به این امید زندگی می کنند که به مرور زمان با بزرگتر شدن فرزندانیشان و با توجه به حمایت قانونی از آنها در نهایت بر حمه خان پیروز شوند و از حقوق انسانی مساوی برخوردار شوند. بطوری که حمه خان دیگر نتواند آنها را مورد ضرب و شتم قرار دهد و یا آنان را مجبور به دروغگویی کند. آنان به آینده خوش بین هستند. تیر که از کمان رها شد بر نمی گردد، حتی اگر سینه شیر را نشان رود.

گرگ در شهر

25 سال جنگ داخلی، فقر، ویرانی، نقص حقوق بشر، کشته شدن خیلی از مردان طی درگیری‌های مختلف، بیوه شدن زنان، آوارگی و بی سرپرستی کودکان در افغانستان زمینه را برای جولان مردان (pedofiel) یا به قول مردم افغان (بچه باز) فراهم کرده بود. این بیماران حریص همچون اپیدمی و ایدز به جان کودکان آواره افغانی افتاده بودند.

حفیظ 26 ساله نیز یکی از همین بیمارانی بود که پس از سپر شدن از کودکان و نوجوانان دختر و پسر افغانی راهی قاره اروپا شده بود. کشتی او در ساحل هلند به گل نشسته بود. وی پس از طی مراحل اولیه پناهندگی در یکی از کمپهای پناهندگی در روستائی بنام یوره مستقر شده بود. وی جوانی خوش تیپ و شیک پوش با صدای ملایم و جا افتاده بود. به زعم اطرفیانش وی مردی خوش مشرب و دوست بچه ها بود. حفیظ برای بدام انداختن کودکان هلندی نیاز به یادگیری زبان هلندی داشت. لذا تصمیم می گیرد ابتدا زبان هلندی را یاد بگیرد. پس از مدتی بصورت دست و پا شکسته قادر به صحبت کردن به زبان هلندی می شود. تجربه ننگین حفیظ او را وادار می کند که ابتدا اعتماد والدین کودکان را جلب کند، سپس وارد عمل شود. حفیظ اولین طعمه خود را می یابد. وی با پسر بچه 12 ساله مو بور و زیبایی بنام رون آشنا می شود.

او با خرید مواد خوراکی برای رون و ایجاد یک رابطه عاطفی گرم او را به اتاقش می برد. رون هنگامی که وارد اتاق حفیظ می شود می بیند بجز یک تخت چیز دیگری در اتاق نیست. لذا می رود و بر روی تخت حفیظ می نشیند. حفیظ بعد از اندکی صحبت و بازی با او شروع به غلت خوردن با او می کند. سپس از او می خواهد تا با آلت تناسلی او بازی کند. برای بار اول به همین مقدار راضی می شود. چندین بار این عمل را تکرار می کند. حفیظ بعد از گذشت چند هفته تصمیم می گیرد نقشه نهانش را اجرا کند. والدین رون نیز از ارتباط حفیظ با پسرشان بی اطلاعند. رون بی خبر از همه چیز بسان دگر روزها روزی راهی اتاق حفیظ می شود. وی از سرنوشتی که در انتظارش هست بی خبر است. پس از ورود رون حفیظ چند شیرینی و مواد خوراکی به او می دهد. مثل همیشه با هم شروع به غلت خوردن و بازی با هم می کنند. اما اینبار حفیظ از رون می خواهد تا وی شلوارش را در آورد و لخت در در بغل او بنشیند. حفیظ رون را مجبور می کند که خواسته های او را اجرا کند. رون تازه می فهمد که گرفتار چه انسان مریضی شده است. حفیظ این روز را اتفاقی انتخاب نکرده است. در این روز هیچ کدام از هم اتاقیهای او حاضر نبودند. در نهایت با تهدید و ارباب به رون تجاوز می کند. نوجوان هلندی از درد و ناراحتی به خود می پیچد. رون پس از بازگشت به خانه و از ترس تهدیدهای حفیظ، این موضوع را با والدینش مطرح نمی کند. اما هر روز که می گذرد وضع روحی رون بدتر و بدتر می شود و شب ها دچار کابوس های وحشتناکی می شود. او دوست ندارد از خانه خارج شود. مادرش سعی می کند او را به کمپ ببرد اما او امتناع می کند و بدنبال اصرار مادر شروع به گریه و زاری می کند. در مدرسه هم وضع روحی رون روز به روز بدتر می شود. با کسی بازی نمی کند و همیشه در گوشه حیاط مدرسه تنها و منزوی است. پس از مدتی مادرش او را پیش مدکار اجتماعی می برد. پس از چند جلسه صحبت کردن با مددکار اجتماعی، رون داستان تجاوز حفیظ را بیان می کند. مددکار و مادر رون با مراجعه به پلیس خواستار پیگیری مسئله می شوند. پس از چند روز پلیس با حکم داستانی، حفیظ را دستگیر و بازداشت می کند. در مراحل اولیه بازجویی براساس اطلاعات دریافتی از طرف رون، روشن می شود که حفیظ با بچه های دیگری هم ارتباط داشته است. پس از تکمیل پرونده و ارسال آن به دادگاه او به دو سال و نیم زندان محکوم می شود و اسمش به لیست پناهنده غیر قابل پذیرش و نامطلوب افزوده می شود.

پس از سپری کردن دو سال زندان، حفیظ به کمپ های مختلفی انتقال داده می شود. وی همواره در صدد ارتباط و تجاوز به کودکان هلندی بر می آید. اما هر بار با درایت مسئولان کمپ از ایجاد هر واقعه ناگوار برای کودکان جلوگیری بعمل می آید. تا اینکه روزی حفیظ را به کمپی که من در آنجا

کار می کردم منتقل کردند. با مطالعه پرونده حفیظ متوجه شدم که وی مستحق کمک های روانی است. با خود اندیشیدم که چطور ممکن است اینگونه انسان مریضی را همینطور ساده و بدون تامل به کمپ پناهندگی بفرستند که حقوق انسانهای معصوم و بی گناه در آن براحتی پایمال می شود. انسانی که باید در مراکز روان درمانی نگهداری شود او را به کمپ پناهندگی بدون هیچ مراقبتی فرستاده بودند. وی همانند گرگی در میان گله گوسفند رها شده بود. حال وظیفه من و همکارانم این بود که هم به حفیظ به عنوان یک بیمار کمک نمائیم و هم بدون اینکه خانواده ها در جریان بیماری او باشند از فرزندان آنان حمایت کنیم.

به خاطر اینکه من زبان حفیظ را می فهمیدم مسئولیت او را به من واگذار کردند. او را به اتاق کارم دعوت نمودم. خطاب به وی گفتم: آقای حفیظ، من پرونده شما را مطالعه کرده ام. شما به جرم تجاوز به کودکان یک بار محکوم به زندان شده و همچنین به عنوان پناهنده نامطلوب در این کشور شناخته شده اید. اگر موافق هستی میخوام تو را به روانپزشک معرفی کنم. حفیظ: "من به کسی تجاوز نکرده ام. من با مادرهای این بچه ها ارتباط برقرار کرده ام. پس از مدتی مادر بچه ها با فرستادن بچه های خود و تشویق آنان به عمل جنسی با من، خواسته اند مرا بدنام کنند. تازه این کار در کشور ما غیر قانونی نیست هر فرد در افغانستان می تواند یک بچه بی ریش* داشته باشد".

* افراد بچه باز در افغانستان از گذشته دور تا کنون پسران خوشگل را تحت نام "بچه بی ریش" به عنوان ملک شخصی خویش قلمداد می کنند و درست مانند زن خویش با آنها رفتار می کنند. هر گونه ارتباط جنسی دیگران با "بچه بی ریش" خود را به مثابه تجاوز به ناموس خود تلقی می کند. بچه بازان معمولاً در عروسی و سایر محافل که ده ها و صد ها نفر حضور به هم می رسانند به پای "بچه بی ریش" خود زنگوله مخصوص می بندند و پیراهن دراز که تا مچ پا می آید می پوشانند. از این پیراهن بنام "جامن" نیز یاد می شود.

"بچه بی ریش" خود را مانند یک زن آرایش می کند و از او در مجالس عمومی به عنوان رقاصه نیز استفاده می کنند. ناگفته نباید گذاشت که شخص و یا مالک "بچه بی ریش" را به نام "کاته" هم یاد می کنند. در افغانستان داشتن "بچه بی ریش" یک امر عادی است و کسی که "بچه بی ریش" دارد باید شخصی باشد که کشتن آدم برایش همانند سر بریدن یک مرغ آسان باشد.

در زمان حاکمیت مجاهدین یعنی قبل از حاکمیت طالبان، "بچه بی ریش" را مانند زنان عروسی می کردند. این رسم و فرهنگ در زمان دولت های کمونیستی جرم محسوب می شد و دولت با آن مقابله می کرد. در واقع بچه بازی "بچه بی ریش" در زمان مجاهدین در افغانستان به اوج خود رسید. چنانکه در سال 1992 در یکی از روزنامه های افغانی یک کاریکاتور بود که به پای برهان الدین ربانی زنگوله ای مانند "بچه بی ریش" بسته بودند و سایر رهبران جهادی دسته هنری را تشکیل داده بودند و استاد سیاف به ربانی خطاب می کرد که استاد "میده میده" ظریف رقص کن.

یک جوک که در آن زمان نیز زبان زد عام و خاص شده بود این بود. وقتی که ظاهر شاه فرار می کند اتاق خواب او در تمام مدت حکومت های کمونیستی به همان حالت اصلی خود باقی مانده بود. تا اینکه مجاهدین به قدرت می رسند. زمانی که سبقت الله المجددی بر اریکه قدرت تکیه زده بود خواست روی تخت ظاهر شاه استراحت کند. وقتی به اتاق می رود می بیند که رو تختی ابریشمی ظاهر شاه نصف شده است. المجددی عصبانی می شود و می پرسد که کدام احمق این رو تختی را نصف کرده است. یکی از مسئولین می گوید که استاد سیاف نصف آنرا برده است تا برای "بچه بی ریش" خود "جامن" بدوزد. المجددی کمی آرام می شود و می گوید اگر برای "جامن" برده است عیبی ندارد. آقای گرامی کدام مادر می تواند قبول کند که فرزند خردسال خود را پیش تو بفرستد تا تو به او تجاوز کنی.

بهبتر نیست این حرف ها را با روانپزشک در میان بگذاری. چرا مسائل جنسی خود را با آدم های بزرگ حل نمی کنی؟
حفیظ" من نمی دانم شما چرا اینقدر سخت می گیرید؟ من دوست ندارم با آدم های بزرگ رابطه جنسی داشته باشم.

سپس من ادامه دادم و گفتم " آقای گرامی در کمپ های دیگر هر کاری کرده اید گذشته و به ما مربوط نیست. از این لحظه به بعد شما حق ندارید با بچه های کمتر از 18 سال ارتباط داشته باشید. حق ندارید در سالن کمپ بچه های را بغل کنید، حتی اگر پدر او هم در آنجا باشد".
حفیظ با قیافه ای حق به جانب گفت " پس بگو برای من زندان درست کرده اید".
تو می توانی هر اسمی روی آن بگذاری، در ضمن تمام کارمندان کمپ از مددکاران گرفته تا مسئولین حفاظت در جریان بیماری تو هستند و مراقب رفتارت هستند. مدیر مدرسه کمپ و معلمان کمپ نیز در جریان آمدن شما هستند. شما حق ندارید در اطراف مدرسه پرسه بزنید و با دانش آموزان ارتباط برقرار کنید.

با این قوانین سخت، حفیظ به این نتیجه رسیده بود که دیگر نه تنها از ارتباط با کودکان مو بور و سفید هلند خبری نیست، حتی این امکان در رابطه با کودکان آسیایی نیز از او سلب شده است. حفیظ وقتی دید که همه راه ها را برویش بسته اند با مراجعه به سازمان مهاجرات (IOM) در خواست بازگشت به افغانستان کرد.

این سازمان ظاهراً مستقل اما در واقع یکی از ارگانهای دولت هلند پس از چند هفته با دان پول و امکانات او را راهی افغانستان کرد.

پس از شنیدن خبر بازگشت حفیظ به افغانستان، از مسئولین اداره پناهندگی، پلیس خارجی و اداره مهاجرات سؤال کردم که آیا به دولت افغانستان اعلام کرده اید که او چه بیماری دارد؟
آنان هیچ اطلاعاتی به دولت افغانستان نداده بودند. هدف آنان نجات از شر این آدم در هلند بود. این جوابی بود که من دریافت کردم.

برای آنان مهم نیست که این بیمار گرگ صفت به میان کودکان افغانی برود. آخر خون بچه های هلند در فرهنگ حقوق بشری اروپا رنگین تر است. مهم این بود که از شر او خلاص شوند.
دفاع از حقوق کودکان در اروپا فقط بر روی کاغذ نوشته شده است ولی در عمل این بود که خواندی. بقول ما کرد ها " مرگ را برای همسایه خواستن"

فرار از تجاوز، در دام تجاوز

پایان سال میلادی است. همه جا چراغانی است و مردم در سوپرمارکت ها مشغول خرید گوشت بوقلمون، خرگوش، و بهترین مشروبات الکلی هستند. اگر چه در بیرون از مغازه ها و خانه ها سوز سرما و باد و بوران بیداد می کند اما لبخند بر لبان کوچک و بزرگ نمایان است. در کشور کوچک 16 میلیونی هلند هم اکنون بیش از 25 هزار نفر متقاضی پناهندگی آواراه و دربدر بدون کوچکترین امکاناتی و یا در مکانهای غیر مجاز در گوشه ای حیات غمگین و زندگی مضطرب خویش را می گذرانند. تعداد زیادی از آنان در زیر پل ها و یا در خانه های مخروبه به زندگی سخت خویش بدور از حمام و غذای کافی، فقط به امید اینکه روزی به آنان جواب مثبت داده شود ادامه می دهند. تعدادی از هموطنان ایرانی ما نیز جزو این دسته از پناهندگانی هستند که برای دریافت جواب مثبت از دولت هلند به هر کار و عملی دست می زنند.

سرگذشت غم آلود حمیرا نیز گوشه ای از زندگی تلخ و اسفناک زنانی را نشان می دهد که برای کسب آزادی و رسیدن به آرامش روحی و فرار از تجاوز مکرر جالی وطن کردند تا شاید در اتو پبیای هلند دمی آسوده و فارغ از دغدغه باقی عمر خویش را سپری کنند. هیئات که چنین نشد و نخواهد شد. حدود 5 سال پیش خانمی 40 ساله اهل تهران بنام حمیرا همراه با سه فرزندش زندگی نیمه مرفه اش در ایران را رها کرد و به امید زندگی بهتری به هلند پناهنده شد.

وی بعد از آنکه همسرش در نتیجه سکت قلبی دار فانی را وداع می گوید دچار مشکلات روانی می شود. برادر شوهر حمیرا به شیوه های مختلف سعی می کند خود را صاحب بچه ها و ثروت برادر جا بزند. کم کم کار به جایی می رسد که چشم طمع آن گل می کند و می خواهد که رابطه جنسی هم با زن برادرش داشته باشد. حمیرا نمی خواهد که وارد این بحث با او شود و از این کار ابا دارد. یک روز که همه بچه به مدرسه رفته بودند. برادر شوهرش به خانه اش می آید و پس از صحبت کردن با او از وی می خواهد با او هم بستر شود. حمیرا جواب رد می دهد و می گوید که هیچ تمایلی به داشتن رابطه جنسی با او که متاهل هم هست را ندارد. در نهایت وی با زور به او تجاوز می کند و به او هشدار می دهد اگر او این راز را فاش کند او را خواهد کشت. هر هفته چندین بار او به خانه حمیرا می رود و به او تجاوز می کند. حمیرا برای اینکه بچه ها را داشته باشد تجاوز را می پذیرد. در نهایت حمیرا به او پیشنهاد می کند تا او را به عقد رسمی خود در آورد. تا حداقل مشکلی به وجود نیاید. برادر شوهرش از این کار سر باز می زند و می گوید که وی قادر به قانع کردن زن و دیگر برادرانش نیست و به همین شیوه باید رابطه ادامه داشته باشد. حمیرا در نهایت تصمیم می گیرد تا همراه با سه فرزندش از ایران خارج شود. وی دیگر تحمل تجاوزهای مکرر برادر شوهرش را ندارد.

حمیرا بعد از بدو ورود به هلند داستان زندگی را برای سازمان مهاجرات هلند بازگو می کند. او می گوید به خاطر تجاوز برادر شوهرش به این کشور پناهنده شده است و هیچ گونه علاقه ای به برادر همسرش ندارد. اما برادر شوهرش هر هفته چند بار به او تجاوز کرده است. حمیرا می افزاید هر زمانی که او با من رابطه جنسی برقرار می کرد درد شدیدی تمام آلت تناسلیم را فرا می گرفت. من توانایی جلوگیری از او را نداشتم و قانون نیز از من حمایت نمی کرد. من باید تا زمانی که او ارضاء می شد همچنان در رختخواب و یا هر جایی که او میخواست در خدمتش بمانم.

پس از یک سال دولت هلند او را از دور پناهندگی خارج می کند و حمیرا و سه فرزندش در به در می شوند. وی برای نجات از دربدری سعی می کند به هر کس و ناکسی که او را بخواهد شوهر کند تا فرزندانش را نجات دهد. حتی به افراد پیری که بیش از 30 سال از او پیر تر هم بود مراجعه می کند تا با او ازدواج کنند تا شاید اقامت هلند را دریافت کند. پس از تلاش زیادی یک ایرانی از او می خواهد تا با او در رابطه با ازدواج صحبت نماید. او به همراه فرزندانش به نزد مردی می رود که تا به

حال او را ندیده است و شناختی از او ندارد. شب در خانه او می مانند. شب هنگام متوجه می شود که مرد هموطنش همه خودش را می خواهد و هم دختر بزرگش را که 17 سال دارد. اول فکر می کند برای نجات از دربدری بهتر است بپذیرد اما هنگامی که به یاد تجاوز برادر همسرش به خودش می افتاد می گوید که این کار را نخواهم پذیرفت. با خود می گوید این چه کاری است که من باید انجام بدهم. من به خاطر فرار از تجاوز به خودم به هلند فرار کرده ام. حال باید علاوه بر خودم شاهد تجاوز به دخترم هم باشم. حمیرا و فرزندانش هر نوع کاری را انجام می دهند و خودشان را به هر آب و آتشی می زنند تا بتوانند در هلند جواب بگیرند. لازم به توضیح است که دولت هلند این نوع ازدواج را نیز به رسمیت نمی شناسد و من نمیدانم از طرف چه کسی این ایده به حمیرا منتقل شده بود. حمیرا و فرزندانش و دیگر هموطنان ما مجبورند که برای هر کس و ناکسی هر کاری را انجام دهند تا حداقل لقمه نانی و سرپناهی در هلند داشته باشند. آنان هنوز فکر می کنند شاید دل دولت دست راستی هلند به رحم آید و جواب مثبتی به آنان بدهد. این سرنوشت زنانی است که به خاطر فرهنگ مرد سالار و ارتجائی از ایران فرا کرده اند و حال در مهد حقوق بشر مورد تجاوز قرار می گیرند.

سرزمین مادری من اندوهناکم

ایمان فلسطینی الاتیاری که در هیچ جای این کره خاکی به رسمیت شناخته نمی شود. وی زاده سرزمین فلسطین است. سالها پیش بعد از غصب سرزمین فلسطین وی نیز همانند دیگر فلسطینی ها مجبور به ترک فلسطین می شود. سالها ساکن اردن بود تا اینکه 6 سال پیش همراه با سه فرزندش بعد از ایجاد مشکلاتی که دولت اردن برای شوهرش بوجود آورده بود مجبور به ترک اردن می شود. وی از طریق خاک آلمان وارد هلند می شود. آنان پس از معرفی خویش و تقاضای پناهندگی حدود یک سال در کمپ های پناهندگی منتظر جواب می مانند. در نهایت دولت هلند آنان را از دور پناهندگی خارج و شبانه آنان را در یک ماشین حمل زندانی روانه مرز آلمان می کند و در آنجا آنها را تحویل پلیس آلمان می دهند. دولت آلمان پس از تحقیقات اولیه متوجه می شود که آنان در آلمان تقاضای پناهندگی نکرده اند و اثر انگشتی از آنان پیدا نمی شود. بار دیگر آنان شبانه توسط دولت آلمان به مرز هلند انتقال داده می شوند و به آنان می گویند حق ورود به خاک آلمان را ندارند. آنان چندین شب در جاهای مختلف، در کوچه و خیابان زیر سقف آسمان، زیر پلها و در مخروبه ها سپری می کنند.

در اثر مشکلات فراوان و عدم تعادل روانی، مشکلات خانوادگی زن و شوهر شروع می شود و در نهایت از هم جدا می شوند. ایمان مجبور می شود علاوه بر مشکلات زندگی و بی خانمانی، نقش پدر را نیز برای فرزندانش بازی کند. بر اثر فشار مردمی که آنان را در کوچه و خیابان بدون سرپناه می بینند و با سفارش شهرداری خرونینگن، سازمان حمایت از زنان در خرونینگن به آنان به مدت 6 ماه مسکن می دهد. در آخرین روزهای که در آنجا زندگی می کند. پلیس و سازمان حمایت از کودکان به ایمان مراجعه می کنند و با زور و بدون رضایت او فرزندانش را از او جدا می کنند و در شهری که بیش از 200 کیلومتر با او فاصله دارد به یک خانواده هلندی تحویل می دهند. سازمان حمایت از کودکان معتقد بود که ایمان نمی تواند بچه ها را تربیت کند. بحث و مخالفت کودکان و مادرشان که مخالف جدا شدن از هم هستند تا ساعت 5 صبح به داراز می کشد و در نهایت پلیس با اجبار فرزندان را از مادر جدا می کند. هنگامی که کودکان وارد ماشین می شوند از در دیگر فرار می کنند ولی کار آنان به جایی نمی رسد و در نهایت آنان را به خانواده هلندی تحویل می دهند. در پی این حوادث نا مترقبه ایمان بیهوش می شود. برای ایمان تقاضای دکتري می کنند. دکتر با تزریق آمپول و دادن قرص آرامبخش او را آرام می کند. ایمان با کمک انسانهای خیر به دادگاه شکایت می کند و در نهایت دادگاه خانواده، پلیس و سازمان حمایت از کودکان را محکوم و اعلام می کند که ایمان مادر خوبی برای فرزندانش می باشد. مشکل چیز دیگری است نه مادر آنان. در نهایت دستور داده می شود تا در اسرع وقت فرزندانش را به او برگردانند. پس از تحویل فرزندان ایمان به او، سازمان زنان نیز او را همراه با فرزندانش زیر سقف آسمان رها می کند.

زمانی که ایمان بدون فرزندانش تنها است شوهرش با او تماس می گیرد. در آن شرایط سخت و با کمک مدکاران اجتماعی آنان به هم نزدیک می شوند. ایمان و همسرش به این نتیجه می رسند که مشکل آنان با جدائی از هم حل نمی شود. چون آنان از لحاظ زناشویی با هم اختلاف ندارند و مشکل آنان آوراگی و بی خانمانی است و آن هم با جدائی از هم حل نمی شود.

در هوای سرد زمستان آن سال ایمان و خانواده اش چاره ای غیر از رفتن به اردن نمی بیند. خود را به پلیس معرفی می کنند تا آنان را به هر جایی که می توانند حتی اردن انتقال دهند. آنان را به کمپ بسته ای که برای این نوع پناهندگان در هلند ساخته اند انتقال می دهند. چندین ماه همراه با فرزندانشان در آن کمپ زندانی بودند. دولت اردن زیر بار پذیرش آنان نمی رود. دولت فلسطین هم که در هیچ کجای جهان وجود خارجی ندارد. در نهایت بار دیگر آنان را از زندان هلند آزاد و باز به خیابان بر می گردند.

حدود دو سال است که خانواده ایمان در یک خانه مخروبه با اجازه صاحبش زندگی می کنند. این خانه ماه دیگر باید خراب شود. آنها بار دیگر باید در سرمای زیر صفر هلند به خیابان برمی گردند.

سرنوشت ایمان و خانواده اش نشانی از ارزش به حقوق کودکان، زنان و انسان در اروپا می باشد. ایمان کشوری ندارد که به آنجا برود تا کی باید خود و خانواده اش آورده و بدون سرپناه باشند.

من آواره بدنیا آمده ام، آواره می زیم و آواره هم خواهیم مرد

وضعیت اقتصادی مردم در جهان بعد از سال 2000 میلادی همواره رو به خرابی نهاده است. کشورهای اروپائی و از جمله هلند نیز از این قاعده مستثنی نیستند. هلند یکی از کشورهای اروپائی بود که در دهه های 60 و 70 بالاترین درصد کارگران مهاجر ترک، مراکشی و سایر کشورهای را پذیرا شد. در حال حاضر این کشور خود نیز گریبانگیر مشکل بغرنج بیکاری شده. از طرفی هم هر روز به تعداد متقاضیان پناهندگی در این کشور افزوده می شود. احزاب چپ و راست نیز برای کسب آرا بیشتر از مردم به اعمال فشار و تصویب قوانین سختگیرانه ای در رابطه با پناهندگان می شوند. حتی مشکل بیکاری در کشور و عدم امنیت را ناشی از حضور پناهندگان می دانند. بنا بر این سعی میکنند تا از طرق مختلف از ورود پناهندگان به کشور جلوگیری کنند.

طی 4 سال اخیر پناهندگان همواره از کمپی به کمپ دیگر انتقال داده می شود. هر بار یکی از کمپ ها بسته می شود و ساکنان آن به کمپ دیگری منتقل می شوند. این بار نیز کمپی بسته می شود. 40 پناهنده با اتوبوس قدیمی که در ساعت فقط 50 کیلومتر می رفت به کمپ دیگری منتقل شدند. پس از ساعت ها تاخیر سرانجام اتوبوسی که فقط به درد موزه می خورد در جلو درب کمپ توقف نمود. 40 نفر پناهنده مجرد، متاهل و بچه در سنین مختلف از ماشین پیاده شدند. به تعداد هر نفر بیش از 3 کیسه زباله سیاه رنگ که پر از وسایل بود از اتوبوس به کنار دیوار منتقل شد. پس از پیاده شدن از اتوبوس هر پناهنده ای تلاش میکرد جای بهتری برای خود دست و پا کند. اما جای هر پناهنده از قبل مشخص شده بود. هنگام اسکان دادن افراد جدید الورد یکی از پناهندگان نظرم را به خود جلب نمود. او خود را ایاد معرفی نمود.

ایاد مردی میان سال بود وی 38 سال از عمر خود را در کشورهای مختلف سپری کرده بود. ایاد مسیحی و عرب زبان بود. او خود را بی وطن معرفی کرده بود. ایاد سواد خواندن و نوشتن نداشت. او در طول این 4 سال که در هلند بود توانسته بود کمی زبان هلندی یاد بگیرد و مشکل خود را با هزار بدبختی حل کند. ایاد یکی از هزاران فلسطینی بود که سالها در لبنان زندگی کرده بود. او از هیچ کشوری در دنیا پاسپورتی دریافت نکرده بود و هیچ کشوری هم حاضر نبود که به او ملیت بدهد. ایاد این چنین خود را معرفی نمود. " من ایاد هستم و در تمام عمر خویش هیچ وقت خوشی و شادی را لمس و احساس نکرده ام. من همیشه فردی آورده بوده ام. از بیمارهای مختلف جسمی و روحی رنج می برم. تا به حال هیچ کشوری مرا کمک نکرده است تا نقطه پایانی بر آورده گی من بگذارد. انگار من آورده بدنیا آمده ام تا آخر عمر باید آورده باقی بمانم."

ایاد پس از یک سال زندگی در کمپ قبلی دارای یک اتاق یک نفره یک متر و نیم در دو متر بخاطر مسئله بیماریش میشود.

ایاد " من نمی توانم با کسی دیگر زندگی کنم. آخر من نمی توانم سر وقت بخوابم. از لحاظ روحی حالم خوب نیست."

او تلاش می کرد، مسئولین کمپ را قانع کند که به او همانند کمپ سابق یک اتاق یک نفره که چیزی کمتر از یک سلول در زندانهای هلند است بدهند. اما او نمی دانست که دادن یک اتاق یک نفره در کمپ جدید باید اول توسط دکتر تائید شود. سپس در لیست انتظار بماند تا وقتی که اتاق یک نفره های آزاد شود. او فکر می کرد که فقط اوست که مشکل دارد و بیمار است. او نمی دانست که اکثر نفرات کمپ

بیش از 4 سال است در کمپ منتظر جواب هستند. او نمی دانست که اکثریت آنان به همین خاطر مشکل روحی و روانی دارند.

ایاد در نهایت در سالهای گذشته به خاطر فرار از همه درد و رنجی که در طول عمر خویش کشیده بود رو به مصرف مواد مخدر آورده بود. برای او خرید مواد مخدر در شهر و روستا آسان تر از خرید دارو و قرص آرامبخش بود. ایاد هر هفته نصف پول خود که باید با آن موادغذای می خرید به کوفی شاب می برد و مواد مخدر خریداری می کرد. معمولاً آخر هفته با مشکل مالی برای خرید نان خشک می شد.

مشکل مالی خرید مواد مخدر یک طرف و مشکل مصرف آن در واحد مشترک طرف دیگر قضیه بود. به خاطر هوای سرد زمستان ایاد قانون واحد را رعایت نمی کرد و در داخل واحد مواد مصرف می کرد. هر روز اختلاف و دعوای ساکنین واحد 8 نفره با ایاد بیشتر می شد. ایاد دیگر طاقتش به سر آمده بود و هر روز به مسئولین مراجعه می کرد.

در نهایت او به هم واحدی های خود قول داده بود که در خارج از واحد مسکونی مواد مصرف نماید. بعضی اوقات که از کنار واحد او رد می شدی، ایاد را مشاهده می کردی که به خود می لرزید و به سیگاری که از حشیش پر کرده بود پوک می زد. پاها و دستان او حرکتی ناموزان را تکرار می کردند.

مشکل او تنها مصرف مواد مخدر نبود. به خاطر عدم تعادل روحی و روانی و شرکت نکردن فعال در کارهای نظافت واحد، هم واحدی های او بدون اطلاع مسئولین دست به یکی کرده بودند که به هر طریقی شده او را از واحد خود فراری دهند.

غیر از ایاد که عرب بود بقیه نفرات واحد مسکونی ایرانی و افغانی بودند. آنها پس از مشورت با هم، تصمیم گرفته بودند که ایاد را که خود تعادل عصبی نداشت عصبی کنند تا با آنها دعوا کند. یک شب که ایاد پس از کشیدن چند سیگار آن هم در هوای سرد بیرون وارد واحد می شود هم واحد هایش شروع به اذیت و آزار او میکنند. ایاد هم با در آوردن پایه آهنی تخت در اتاق پذیرائی چند سوراخ روی کف اتاق بوجود می آورد. در نهایت با کوبیدن آهن روی میز وسط سالن آن را هم خراب می کند. هم واحدی های او همگی به مسئول حفاظت کمپ مراجعه و اعلام می کنند که ایاد همه چیز را خراب و آنها را با چاقو تهدید کرده است. پس از یک ساعت ایاد را با توجه به اطلاعات داده شده توسط پلیس به زندان موقت انتقال می دهند.

صبح روز بعد باز هم هر هفت نفر هم واحدی او به مسئولین مراجعه و به آنها اعلام می کنند که تامین جانی ندارند. ایاد آنها را با چاقو تهدید کرده است. اگر او را از کمپ اخراج نکنند و به کمپ دیگر نفرستند احتمال دارد که چند نفر از آنها را بکشد. افرادی که آن روز در کمپ مسئول پاسخ به ارباب رجوع بودند با توجه به تجربه فرهنگی خود که اگر چند نفر یک حرف را بزنند درست است. برایشان محرز می شود که ایاد چاقوکشی کرده است. همه کارمندان حتی آنهایی که در آن روز سرکار نرفته بودند تصمیم همکاران خود را قبول کردند.

در نهایت تصمیم گرفته شد که من به همراه یکی از همکارانم به زندان پلیس مراجعه و حکم تنبیهی سازمان مهاجرت، که دو هفته اخراج از کمپ بود را به او ابلاغ کنم. در این دو هفته ایاد از هیچ امکانی در هلند برخوردار نبود. او باید با پول خود جا و مکان برای خوابیدن و پول برای غذا خوردن مهیا می کرد. تازه این فقط برای افراد سالم بود و ایاد علاوه بر این مشکلات معتاد هم بود و نیاز به مواد مخدر هم داشت. و در نهایت باید به او می گفتم پس دو هفته به کمپ دیگری منتقل خواهد شد. پس از گذشتن از هفت خان رستم و عبور از درهای مختلف همراه با یک خانم پلیس به قسمت زندان موقت پلیس رسیدیم. پس از چند دقیقه ایاد را سلول به نزد من آوردند. وقتی که ایاد مرا دید بسیار خوشحال شد.

من به او گفتم " ایاد چرا دیشب چاقوکش کردی؟ .

ایاد" بخدا قسم آنان دروغ می گویند. من به هیچ عنوانی چاقوی در دست نداشتم. در ضمن آنها مرا به شیوه های مختلف اذیت کردند. من به مسئولین مراجعه کردم و به همین خاطر تقاضای اتاق جدا کردم. اما شما گفتید اتاق دیگری نداریم."

بازجوی ایاد گفت" با توجه به اطلاعاتی که من از ایاد گرفته ام احتمال دارد که آنها دست به یکی کرده باشند تا او را از واحد خود بیرون کنند."

من با توجه به اطلاعات جدید و حکم از قبل داده شده ای که بایستی ابلاغ می کردم میان آسمان و زمین مانده بودم. حکم بر اساس دروغ پناهندگان صادر شده بود. تنها راه این بود که با ایاد صحبت مفصلی داشته باشم. پس از صحبت کردن مجدد با پلیس، او اعلام کرد که هیچ کدام از هفت نفر حاضر نیستند در داگاه شهادت بدهند که او چاقو داشته است و با چاقو آنها را تهدید کرده است.

تازه متوجه شدم که هم واحدی هایش دست به یکی کرده بودند تا یک نفر بیمار را به هر قیمتی از واحد خود بیرون کنند. پس از مشورت با همکارم به ایاد گفتم بخاطر خرابی امکانات کمپ بمدت یک هفته از کمپ اخراج می شود. در ضمن پس از برگشت به واحدی دیگر در کمپ خودش منتقل میشود.

ایاد یک هفته در خیابانهای، شهر و روستاهای اطراف آواره بود. اگر او پولش را خرج جایی برای خوابیدن می کرد دیگر پولی برای خرید مواد مخدر و غذا خوردن نداشت. ایاد خوابیدن در خرابه ها و زیر پل ها را ترجیح می داد تا موفق به خرید مواد و مخدر شود.

پس از یک هفته ایاد به کمپ برگشت. وضع روحی او هر روز بدتر می شد. پس از 4 سال صبر و انتظار و در به دری از این کمپ به آن کمپ اداره مهاجرت هلند ایاد را با وجود بیماری روانی، بدون اینکه کشوری او را بپذیرد از کمپ اخراج و راهی خیابان کرد. حال ایاد همانند 25 هزار نفر دیگر به خیل انسانهای پیوسته است که هیچ ستاره ای در آسمان ندارند. آنان یا باید در بدترین شرایط و با کمترین حقوق کارسیاه کنند و یا برای گذراندن زندگی و جلوگیری از تلف شدن به دزدی در مغازه ها روی آورند و یا در نهایت جذب باند های مافیای شوند.

تازه اگر کسی زن و بچه داشته باشد و شانس او را یاری کند و کلیسا به او کمک کند در خانه های از دور خارج شده جا داده می شود و به آنها هر روز 3 ارو پول داده می شود. برای دولت هلند، اخراج ایاد و ایادها یک پیروزی است. آنها دیگر به این فکر نمی کنند که آینده ایاد چگونه خواهد بود. بی وطن اکنون بی لانه است.



محمد رضا اسکندری متولد سال 1340 شهرستان مهران، استان ایلام، به خاطر فعالیت های سیاسی به مدت 5 سال در زندانهای مختلف جمهوری اسلامی زندانی بوده است. او پس از خارج شدن از کشور 5 سال در عراق و اکنون بیش از 25 سال است که در هلند زندگی می کند. پس از دریافت فوق دیپلم و لیسانس علوم اجتماعی و تربیتی در هلند در ادارات مختلف اجتماعی مشغول به کار بوده است و هم اکنون کارمند سازمان پناهندگی و فعال فرهنگی و حقوق بشر می باشد.